



نقشه‌ای که من نکشیدم

داستانهایی واقعی از گم گشتگی، تصمیم و ایمان در مسیرهای نانوشته

نویسنده:

دکتر محمد جعفر حسینی شیرازی

دارنده نشان ارسطو از اتحادیه اروپا

۱۴۰۴

موسسه آموزشی تالیفی ارشدان



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

آموزشی تألیفی ارشدان

اول

اول ۱۴۰۴

www.irantypist.com

www.irantypist.com

۱۰۰۰

www.arshadan.com

www.arshadan.net

۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰

تومان

■ نام کتاب:

■ تألیف:

■ ناشر:

■ ویرایش:

■ نوبت چاپ:

■ حروفچینی و صفحه آرایی:

■ طراح و گرافیست:

■ شاپک:

■ شمارگان:

■ مرکز خرید آنلاین:

■ مرکز پخش و توزیع:

■ قیمت:

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

مقدمه کتاب

نقشه‌ای که من نکشیدم روایت سفریست بدون مقصد، اما نه بی‌معنا. نویسنده، با زبانی ساده و در عین حال عمیق، ما را به جایی میان تجربه‌هایی که در آن زیسته، زخم‌های خاموش، ایمان پنهان و پرسش‌های بی‌پاسخ می‌برد.

در این کتاب، داستان‌ها واقعی‌اند، اما بیشتر از آن، صادق‌اند. نه قهرمانی در کار است، نه پایان‌های خوش ساختگی. این کتاب دعوتیست برای شنیدن صداهایی که معمولاً خاموش مانده‌اند؛ و شاید باز کردن نقشه‌ای که کسی برای ما نکشیده...

اما ما خود، آهسته آهسته، آن را ساخته‌ایم. این کتاب شما را با خودتان بیشتر آشنا می‌کند و به شما می‌آموزد که چگونه می‌توانید راه گشای آرزوها و خواسته‌هایتان در دنیای پیرامونتان باشید. نقشه‌هایی که شما نکشیدید و هدف‌هایی که داشتید، خواستید و خواهید رسیدید. بی‌آنکه بدانید راه را چگونه باید پیمود.

این کتاب داستانی واقعی و خودمانی از یک انسان خودمانی است.

مقدمه نویسنده

من از نسلی آمده‌ام که کودکی‌اش را در هیاهوی انقلاب جا گذاشت، نوجوانی‌اش را در آتش و دود جنگ گذراند، جوانی‌اش را با سادگی و بی‌پیرایگی نفس کشید و اکنون، در میانه‌ی سال‌های پختگی، زیر سایه‌ی تحریم‌ها و سختی‌ها، هنوز ایستاده است. نسلی که از همان آغاز آموخت، زندگی همیشه بر مدار خواسته‌ها نمی‌چرخد. نسلی که به جای ناز، نیش روزگار را چشید و به جای پناه، خود پناه شد.

ما، فرزندان سال‌های پرحادثه، با چشمانی که باران دیده‌اند و دلی که طوفان‌ها را تاب آورده، خاطراتی را در دل داریم که گاه رنگ افسانه به خود می‌گیرند. خاطراتی که از دل شب‌های بی‌چراغ برآمده‌اند و هنوز، در تاریک‌ترین لحظات، نور امیدی در دل ما می‌افشانند. یاد گرفته‌ایم که حتی اگر زمین زیر پای‌مان بلرزد، باید با دستان خسته اما دل‌های پرشور، بناهایی از تلاش و عشق برپا کنیم. ما نسلی هستیم که با هر شکست، درسی آموخته‌ایم؛ و با هر زخم، حکایتی تازه برای نسل بعد در دل داریم. راهی که آمده‌ایم، هموار نبوده؛ پر از پیچ و خم، سنگلاخ و گردنه بوده است. اما ما، پا پس نکشیده‌ایم. حتی اگر آه در بساط نمانده، لبخند را از لب برنداشته‌ایم.

ما، فرزندان ایران، با روحی مقاوم و قلبی پر از عشق، هنوز به نور ته تونل ایمان داریم. به فردایی می‌اندیشیم که در آن، زخم‌ها التیام یافته‌اند، دل‌ها آرام گرفته‌اند و امید، همچون گلی بی‌ادعا در دل کویر شکوفا شده است.

این کتاب، روایت کوتاه و واقعی از زندگی یکی از فرزندان همین نسل است؛ نسل ایستاده، نسل امیدوار، نسلی که باور دارد صبح، همیشه از دل تاریکی می‌روید...

فصل اول: در آینده‌ی تجربه، تأملاتی شخصی، اخلاقی و اجتماعی از دل

زندگی ۱۳

آینده‌ای درون‌ساز ۱۴

مقدمه فصل اول ۱۴

زندگی در گذر زمان ۱۴

پیش‌گویی، شیشه، و مردم بی‌وفا ۲۳

آرامش، هدیه‌ای از دل برای دل ۲۵

جاده‌ای که به دل روستا می‌رفت ۲۸

آینده‌ای به نام دیگران؛ نگاهی تازه به دوستی، قضاوت و روشنایی درون ۳۱

با مهر معلم، با نور دانایی ۳۴

دانایی، دری است که همیشه باز است ۳۵

تو هم می‌توانی آینده‌ای از دانایی و اخلاق باشی ۳۸

تعریفی از موفقیت ۴۰

ترس از نظر دیگران ۴۳

ترس از دست دادن ۴۵

قطعه‌ای برای دود ۴۸

نوری از آسمان تا خانه ۵۱

سخنی در پایان این فصل ۵۲

فصل دوم: سفرهایی فراتر از جغرافیا، ادراک، الهام و معنا در میان مرزها

..... ۵۵

تجربه‌هایی از جهان و جان ۵۶

۵۶.....	مقدمه فصل دوم.....
۵۶.....	سفر به سرزمین درمان: تأملی در زیبایی و آرامش بیمارستان‌های وین.....
۵۹.....	چشمه‌های زندگی در دل طبیعت قرقیزستان.....
۶۱.....	در باغ ژاپنی، میان طناب‌هایی پر از آرزو.....
۶۳.....	سفری در قاب رنگ و اندوه.....
۶۵.....	در جستجوی نقالان گمشده.....
۶۸.....	در دل ماناگوا؛ جایی که طبیعت با مردم سخن می‌گوید.....
۷۲.....	از قاب تا واقعیت؛ حقیقتی پشت پرده‌ی تصویرها.....
۷۶.....	هتل اشتباهی، درس درست.....
۷۹.....	طلوع در ارتفاعات، جوانی در مدار رشد.....
۸۱.....	کفش‌های ورزشی بر فرش قرمز.....
۸۴.....	از گلدان تا زلزله.....
۸۷.....	در صف دانایی.....
۸۹.....	مدرسه‌ای به وسعت زندگی.....
۹۱.....	میان مشتها و مهرها.....
۹۴.....	سخنی در پایان این فصل.....

فصل سوم: زندگی، علم و آینده، از نوآوری و فناوری تا تحول در سلامت

۹۵.....	و صنعت.....
۹۶.....	چالش‌های ساختن.....
۹۶.....	مقدمه.....
۹۶.....	پزشکی در مدار آینده: تجربه‌ای نو از زندگی سالم.....
۱۰۰.....	ساخت سفارشی؛ نقطه تلاقی دانش، نیاز و آینده.....
۱۰۳.....	آتشفشان فرصت.....

۱۰۵.....	نوآوری؛ حلقه گمشده‌ای که هزینه‌اش ورشکستگی است.....
۱۰۸.....	لباس‌هایی که می‌اندیشند.....
۱۱۱.....	نجات در تاریکی.....
۱۱۴.....	لذت شفا؛ شکوفایی یک رویا در مهندسی پزشکی.....
۱۱۶.....	چند میلیون یورو برای چند لیوان برعکس!.....
۱۱۹.....	بر فراز دیوار، در ژرفای درک.....
۱۲۱.....	غرور زرد، حسرت خاکستری.....
۱۲۴.....	سخنی در پایان این فصل.....

فصل چهارم: میدان کار و کارآفرینی، چالش‌ها، تلخی‌ها و روشنایی در

۱۲۷.....	عصر پیچیده توسعه.....
۱۲۸.....	از دانایی تا کارایی.....
۱۲۸.....	مقدمه فصل چهارم.....
۱۲۸.....	مردی از جنس آتش و ایمان.....
۱۳۱.....	فریب در جامه کارآفرینی.....
۱۳۱.....	روایتی از رنج صداقت در عصر وارونه‌گی‌ها.....
۱۳۴.....	شهری که دارو ساخت، ما هنوز در نطق ماندیم.....
۱۳۶.....	وقتی بیسیک، دروازه‌ای به آینده شد.....
۱۴۰.....	خالق باش، حتی اگر نقدت کنند.....
۱۴۲.....	از دل خاکستر، پرواز یک رویا.....
۱۴۴.....	مهارت، گوهری در دل کارهای کوچک.....
۱۴۶.....	مدیر شنوا، معمار تحول.....
۱۴۹.....	ما بچه‌های فرفره و شهرفرنگ.....
۱۵۲.....	پل میان آرزو و واقعیت؛ سفر به درون برای کشف استعدادهای نهفته.....

۱۵۴.....	هفتاد ساعت تا سرفرازی.....
۱۵۶.....	از هانوفر تا پاریس، با چشمانی که دوباره دیدند.....
۱۵۶.....	سفری میان تکنولوژی، فرهنگ و یک کشف درونی.....
۱۵۹.....	ده سال بعد از هانوفر؛ ایده‌هایی که ماندند و نرفتند.....
۱۶۱.....	زیبایی، آخرین مأمن انسان در عصر ماشین‌ها.....
۱۶۳.....	سخنی در پایان این فصل.....
۱۶۵.....	فصل پنجم: رازهای نادیده، از دل درد، معنا زاده می‌شود.....
۱۶۶.....	حکمت در تاریکی و نور.....
۱۶۶.....	مقدمه فصل پنجم.....
۱۶۶.....	صدای پدر، صدای وجدان.....
	وقتی آسمان به زمین برخورد کرد؛ روایتی از استخوان‌هایی که هنوز هشدار
۱۶۹.....	می‌دهند.....
۱۷۲.....	بانگ خاموش اولتراسونیک.....
۱۷۴.....	نوری که خاموش نمی‌شود.....
۱۷۶.....	وقتی بلا، لطف می‌شود... ..
۱۷۸.....	نقشه‌ای که من نکشیدم... اما به مقصد رسید.....
۱۸۱.....	تولدی از همین حالا.....
۱۸۳.....	وقتی روانشناس سکوت می‌کند.....
۱۸۶.....	و خدا خواست آدمی که دنبالش بودم، شدم.....
۱۸۸.....	سخن پایانی.....

فصل اول



در آینده‌ی تجربه، تأملاتی شخصی، اخلاقی و اجتماعی
از دل زندگی

آینه‌ای درون ساز

مقدمه فصل اول

هر کسی در میانه راه زندگی، روزی به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر توان فرار از خودش را ندارد. آن جاست که صدای درون، آشناتر از هر صدای بیرونی، او را به مکاشفه‌ای درونی فرا می‌خواند.

این فصل روایت سفر به عمق روح است؛ سفری میان ترس‌هایی پنهان، دل‌بستگی‌هایی ناپایدار، و لحظاتی ناب که «من واقعی» را به چالش می‌کشد. در آینه‌ی رفتار دیگران، در سایه قضاوت و دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن، در دل بی‌وفایی یا صداقت، راهی هست برای بازشناسی خویشتن.

خواندن این فصل، تمرینی‌ست برای دیدن خود با چشمی بازتر، دل‌آگاه‌تر و پذیرا‌تر.

زندگی در گذر زمان

در سحرگاه بیست و یکم دی‌ماه ۱۳۴۷، در یکی از بیمارستان‌های دولتی و همزمان با اذان صبح، چشم به جهان گشودم. مادرم همیشه با لبخند از آن لحظه یاد می‌کرد و می‌گفت: «درست لحظه‌ای که مؤذن بانگ اذان سر داد، صدای گریه‌ات بلند شد.» شاید همین بود که باور داشت خداوند مرا برای مأموریتی ویژه به او داده است.

پدرم مردی بود صنعتگر و پرتلاش؛ دستی در کار داشت و قلبی مهربان. مادرم، زنی آرام، صبور و اهل دل بود؛ بانویی که شب‌ها برایمان از کتاب‌ها و مجلاتی که پدر می‌آورد، داستان می‌خواند. صدایش آرام‌بخش بود، گویی لالایی زندگی را در گوشمان می‌خواند. اما آنچه بیشتر از همه مرا شیفته خود می‌کرد،

داستان‌هایی بود که از زبان مادر بزرگم می‌شنیدم؛ قصه‌هایی از دل ادبیات کهن فارسی، پر از حکمت و پند، آن هم با رنگ و بوی شعر مولانا.

هنوز بوی روغن فلز و صدای جوشکاری در مشام خاطراتم هست. از کودکی، تابستان‌ها را در کارگاه پدر می‌گذراندم. یادم نمی‌آید از چه سنی دقیقاً کار را شروع کردم، اما می‌دانم زودتر از خیلی‌ها با مفهوم «ساختن» آشنا شدم. حتی در خانه هم پدر کارگاهی کوچک در زیرزمین خانه‌مان داشت، جایی که برایم بهشت اختراع بود. با ابزارهای ساده و تخیل کودکانه، ماکت‌هایی از دستگاه‌های صنعتی می‌ساختم. آن‌جا نخستین بار مفهوم «مهندسی» را، بی آن‌که واژه‌اش را بدانم، زندگی کردم.

در مدرسه، بیش از هر چیز به درس‌های فنی علاقه‌مند بودم. عاشق کتاب‌هایی بودم که درباره نحوه کارکرد ماشین‌ها و دستگاه‌ها می‌نوشتند. تخیل و واقعیت برایم مرزی نداشتند؛ از خواندن داستان‌های علمی تخیلی نویسندگانی چون آرتور سی کلارک لذت می‌بردم و همان شب خواب دستگاهی را می‌دیدم که روزی خودم خواهم ساخت.

کتابخانه‌های شهر، از شمال تا جنوب تهران، پاتوق همیشگی‌ام بودند. به‌قدری رفت‌وآمد داشتم که همه کتابداران مرا به‌نام می‌شناختند. گاه کتابی را همان روز، زیر سایه درختی در پارک شهر در هیاهوی عبور مردم می‌خواندم. دلم می‌خواست همه چیز را زودتر بفهمم، زودتر بسازم، زودتر برسم.

هنر هم بخشی از روحم بود. طراحی و نقاشی با مداد سیاه را از استاد چلیپا در حوزه هنری آموختم. آنجا پای صحبت بزرگانی از هنر و سینما چون آوینی، مجیدی، مخملباف، خسرو جردی، گودرزی، عالی و زرین‌دست می‌نشستم. با اشتیاق گوش می‌دادم و یاد می‌گرفتم؛ گاه فکر می‌کردم شاید اگر مهندس نمی‌شدم، نقاش می‌شدم.

نوجوانی‌ام میان کوچه‌های تهران، کوه‌های شمیرانات، قصر یخ و کتابخانه‌ها گذشت. گاهی هم با پدر، صبح زود برای نماز و زیارت به حرم حضرت عبدالعظیم در شهرری می‌رفتیم. آن دقایق خلوت پدرانه، حرف‌هایی که از سختی‌های زندگی می‌زد، راه را نشانم می‌داد؛ بی‌آنکه مستقیماً بگوید، راه را نشانم می‌داد.

اما زندگی همیشه به نرمی قصه‌های شبانه‌ی مادر پیش نمی‌رفت. بیماری زود هنگام پدر و شرایط اقتصادی، مرا زودتر از موعد به دنیای کار و مسئولیت کشاند. نوجوانی‌ام با کارگری، درس، خستگی، و البته رؤیاهای بزرگ سپری شد. رؤیای ساختن... ساختن چیزی فراتر از دستگاه. ساختن آینده‌ای که هنوز طرحش را کسی نکشیده بود.

باور دارم که بسیاری از شکل‌گیری شخصیت انسان، نه در مدرسه، بلکه در لحظات خاموش و ناشناس زندگی رخ می‌دهد. برای من، یکی از آن لحظات، بعد از ظهرهای داغ تابستان بود که به‌جای تفریح، کنار پدرم در کارگاه‌های صنعتی تهران مشغول کار می‌شدم. در آنجا، صدای اره و جوشکاری، مثل موسیقی روزانه‌ای بود که زیر پوست من می‌دوید. هر بار که فلزی را با دست خود شکل می‌دادم، احساس می‌کردم پاره‌ای از آینده‌ام را می‌سازم.

نمی‌دانم اولین بار کی به مکانیک دستگاه‌ها علاقه‌مند شدم، اما یادم هست روزی قطعه‌ای کوچک را از میان ضایعات پیدا کردم، ساعتی وقت صرفش کردم و ناگهان روشن شد! برق آن لحظه نه فقط از مدار سیم‌ها، که از عمق جانم عبور کرد. همان‌جا فهمیدم که من آمده‌ام برای ساختن. برای روشن کردن چیزهایی که دیگران از کار افتاده می‌دانند.

در کنار کار، درس هم می‌خواندم. رشته‌ی اتومکانیک را در هنرستان فولادوند انتخاب کردم. روزها سر کلاس بودم، بعد از ظهرها شاگرد یک مکانیک در

خدمات موتوری شهرداری. شب‌ها هم گاه تا نیمه‌شب، در خلوت خانه، کتاب می‌خواندم. آن روزها، کتاب‌های علمی و فنی را با لذت رمان‌ها می‌بلعیدم. گاه به خودم می‌گفتم: تو قرار نیست فقط مکانیک شوی... تو باید چیزی فراتر از آن باشی.

قصر یخ، باشگاه ورزشی معروف آن زمان، یکی از خاطره‌انگیزترین مکان‌هایی بود که نوجوانی‌ام را رنگ داد. آنجا، اسکی روی یخ و پاتیناژ برایمان نه فقط ورزش، که پرواز در خیال بود. گاهی بعد از آن، با دوستانم به سینما عصر جدید می‌رفتیم و فیلم‌های هنری روز دنیا را تماشا می‌کردیم. تهران آن روزها، گرچه غبارگرفته و پرمشغله بود، اما برای ما جوان‌هایی که امید در دل داشتیم، شهری پر از جرقه‌های رؤیا بود.

هنوز یادم هست روزهای جمعه‌ای که صبح زود با پدر به حرم حضرت عبدالعظیم می‌رفتیم. پس از نماز، ساعت‌ها با او حرف می‌زدم؛ درباره زندگی، امید، مقاومت و سربلندی. پدرم با وجود بیماری‌اش، ستون خانه بود. بیماری‌اش، پارکینسون، کم‌کم او را از حرکت انداخت، اما هیچ‌وقت از روحش چیزی کم نکرد.

بخشی از بار سنگین زندگی، به شانه‌های نوجوان چهارده‌ساله‌ای افتاده بود که تازه وارد هنرستان شده بود. روزها کار، شب‌ها درس، و ذهنی که همیشه در حال طراحی چیزی بود که هنوز ساخته نشده. هیچ‌کس از من نپرسید خسته‌ای؟ و من هم، هیچ‌گاه نایستادم.

آن روزها، تهران برایم شهری بود که هر گوشه‌اش یادآور تلاشی بود؛ یا برای درآمد، یا برای دانش. در کتابخانه‌های عمومی دنبال مجلات صنعتی می‌گشتم. در نمایشگاه‌های بین‌المللی با چشمانی کنجکاو به ماشین‌آلات خارجی خیره می‌شدم و با شوق از غرفه‌داران درباره عملکرد آن‌ها سوال می‌کردم. بعضی

می‌خندیدند، بعضی تحسین می‌کردند، اما من یک هدف داشتم: باید از همه جلوتر باشم. باید روزی برسد که همین دستگاه‌ها را در ایران بسازم... بهتر، ارزان‌تر، دقیق‌تر.

پولی نداشتم برای کلاس‌های آمادگی کنکور، اما ذهنم پر از انگیزه بود. خودم برای خودم کلاس گذاشتم! با مدیر هنرستان صحبت کردم تا شب‌ها، کلاس‌های خالی را در اختیارم بگذارد. از استادان برجسته تهران خواستم مجانی تدریس کنند... و باور نمی‌کنید، آمدند. یکی یکی، آدم‌هایی که باورم کردند، وارد این رؤیای کوچک شدند و شد آنچه باید می‌شد: من قبول شدم. نه فقط در دانشگاه، که در آزمون سخت زندگی.

قبولی در دانشگاه برایم فقط یک مدرک نبود. معنای آن، عبور از دیوارهایی بود که سال‌ها با دستان خالی و ذهنی پر از رؤیا ساخته بودم. دانشگاه آزاد واحد کرج، جایی بود که سرانجام مرا پذیرفت، آن هم در رشته‌ی مهندسی مکانیک جامدات. اما این «پذیرفته‌شدن» آغاز مسیری پر از چالش‌های تازه بود.

هزینه‌ی تحصیل، کرایه‌ی رفت‌وآمد، کتاب، ناهار، و از همه سخت‌تر، وقتی برای درس خواندن... همه‌چیز روی دوش من بود. صبح‌ها زود از خانه راه می‌افتادم، ظهر به کلاس می‌رسیدم، شب، بعد از یک روز خسته‌کننده، به خانه برمی‌گشتم، و گاهی از فرط خستگی، کتاب در دستانم می‌ماند و خوابم می‌برد. اما هیچ‌کدام از این‌ها نتوانست چراغ امیدم را خاموش کند. چون باور داشتم خداوند مرا تنها نخواهد گذاشت.

در همان سال‌ها، بیماری پدر شدت گرفت. هزینه‌های درمان، داروهای خارجی، وضعیت مالی... همه چیز مثل موجی سنگین بر سر خانواده‌ام می‌کوبید. مادرم که سال‌ها با دستان ظریفش لباس می‌دوخت، حالا با تمام

توان کار می‌کرد تا خرج خانه را در بیاورد. و من؟ نوجوانی بودم که در اوج خستگی، باز هم خود را موظف می‌دانستم کاری دست‌وپا کنم. یک روز در مغازه‌ای کار می‌کردم، روز دیگر دستفروش بودم در چندشنبه‌بازارهای تهران. زندگی مرا به بازی گرفته بود، اما من می‌دانستم این فقط تمرین است... تمرین برای ایستادن.

هیچ‌کس از این مسیر عبور نمی‌کرد مگر اینکه چیزی در درونش می‌سوخت. و در من، آتشی از شوق ساختن شعله می‌کشید. در کنار کار، هر روز به نمایشگاه‌های بین‌المللی تهران می‌رفتم، از غرفه‌ها بازدید می‌کردم، با شرکت‌های خارجی ارتباط می‌گرفتم، کاتالوگ‌ها را جمع‌آوری می‌کردم، مطالعه می‌کردم، یادداشت می‌نوشتم، سؤال می‌پرسیدم... حتی اگر کسی پاسخ نمی‌داد، باز می‌پرسیدم. به خودم گفته بودم: قرار نیست فقط یاد بگیری، باید روزی صادرکننده‌ی دانش و فناوری باشی.

آن روزها، اینترنت نبود، تلکس و فکس هم تازه‌وارد بودند. من با نامه‌نگاری به شرکت‌های اروپایی، از آن‌ها اطلاعات و مجله و بروشور می‌گرفتم. برایم هر پاکت پستی از اروپا، دری بود به سوی آینده. و همین ارتباط‌ها، مقدمه‌ای شد برای فصل‌های مهمی از زندگی‌ام؛ فصلی که مرا از یک نوجوان عاشق فلز و ابزار، به یک طراح خطوط تولید در حوزه تجهیزات پزشکی بدل کرد.

شاید باورتان نشود، اما در همان سال‌ها، آرام آرام فهمیدم رؤیای من فقط طراحی دستگاه نیست، بلکه خلق یک صنعت است. باید کارخانه بسازم، نه فقط یک دستگاه. باید کارخانه‌هایی را طراحی کنم که دستگاه تولید کنند، نه فقط مصرف‌گر باشند.

زندگی، با همه تلخی‌هایش، هرگز نگاهم را زمین نینداخت. من آموختم که اگر به تکه‌تکه‌ی شکست‌ها نگری بیندازی، روزی از همان قطعات، پله‌ای

می‌سازی تا به قله برسی. من، فرزند تهرانی که در سایه‌ی مهربانی مادر و سخت‌کوشی پدر قد کشید، حالا جوانی بودم با هزار امید، و فقط یک هدف: خدمت به ایران از مسیر ساختن!

روزها پشت هم می‌گذشت، با طعم تلخ خستگی و شیرینی امید. در دانشگاه، هم‌زمان با کار و تلاش شبانه‌روزی، کم‌کم فهمیدم که دیگر آن کودک ماجراجو نیستم که در زیرزمین خانه با ابزار بازی می‌کرد. حالا داشتم مسیری را می‌رفتم که دیگران هنوز حتی خوابش را هم ندیده بودند. مسیری که به‌جای «کارمند شدن»، مرا به «کارآفرین شدن» می‌برد.

در کارگاه‌ها، چشمم به دنبال دستگاه‌هایی بود که بشود آن‌ها را ساده‌تر، دقیق‌تر و ارزان‌تر ساخت.

در کلاس‌ها، استادها را نه برای نمره، که برای یک جمله‌ی راه‌گشا می‌شنیدم. من دنبال فرمول زندگی بودم، نه فقط فرمول مقاومت مصالح.

در کنار تحصیل، از طریق ارتباط با شرکت‌های اروپایی و آمریکایی، موفق شدم طرح‌هایی را که در ذهن داشتم، با دانش فنی روز دنیا تطبیق دهم. از همان روزها، نخستین طراحی‌های واقعی من آغاز شد؛ طراحی ماشین‌آلات ساده‌ای که بعدها به دستگاه‌های پیچیده‌تر و خطوط تولید تمام‌عیار تبدیل شدند.

و سرانجام، از دل همه آن شب‌بیداری‌ها، نامه‌نگاری‌ها، آزمون و خطاها، آغازی پدید آمد... آغازی که کسی جز خودم به آن باور نداشت.

با پشتوانه‌ی همان تجربه‌ها، و کمک خداوندی که در هر مرحله همراه من بود، موفق شدم پایه‌های نخستین کارخانه تولید تجهیزات پزشکی را طراحی کنم. کارخانه‌ای که نه فقط دستگاه، که امید تولید می‌کرد. آن روزها را خوب

به یاد دارم... روزهایی که وقتی نقشه‌ها را روی میز پهن می‌کردم، دیگران با تعجب می‌پرسیدند: «تو این‌ها را خودت کشیدی؟»

آری، من کشیده بودم... با دست‌های پینه‌بسته، با ذهنی خسته اما امیدوار، و با دلی که هنوز در خیالش مادر را می‌دید که شب‌ها زیر نور چراغ خانه مان، قصه‌ای از کتابی می‌خواند.

حالا دیگر فصل کودکی و نوجوانی، فصل مشق و ماشین، کوه و کتاب، پدر و پارک، تهران و تلاش... به پایان رسیده بود. ایستاده بودم بر آستانه‌ی فصل تازه‌ای از زندگی؛ فصلی که دیگر نه فقط از «ساختن»، بلکه از «خلق کردن» می‌گفت. فصلی به نام صنعت... به نام ایران.

و این، آغاز راهی شد که قرار بود در آن بیش از صد کارخانه طراحی و راه‌اندازی کنم.

و بدین سان بود که پس از فارغ‌التحصیلی، دیگر آن پسر بچه‌ای نبودم که از روی شور و اشتیاق، پیچ و مهره باز کند تا بفهمد درون دستگاه چیست. حالا مردی شده بودم که باید تصمیم می‌گرفت کدام پیچ را در کدام نقطه صنعت کشور سفت کند. و این تصمیم، ساده نبود.

نخستین تجربه‌های واقعی‌ام در صنعت تجهیزات پزشکی با تعمیر دستگاه‌های ساده آغاز شد. اما من هرگز به «تعمیر» قانع نبودم. در ذهنم، ساختن همیشه برتر از بازسازی بود. آن روزها، حتی تهیه ابزار و مواد اولیه، چالشی جدی بود. اما یاد گرفته بودم اگر چیزی نیست، باید آن را بسازم؛ اگر ابزاری ندارم، خودم باید ابزاری برای ساخت ابزار بسازم!

با پدر بیمار و خانه‌ای که هنوز سایه فقر را از دیوارهایش پاک نکرده بود، شانه‌ام زیر باری بود که جوانی نمی‌شناخت. در کنار طراحی دستگاه‌ها، تدریس

هم می‌کردم. آنچه یاد گرفته بودم، با ذوق منتقل می‌کردم به جوان‌ترها. انگار در چهره‌شان، تصویر خودم را می‌دیدم؛ نوجوانی با چشم‌هایی پر از سوال و دلی پر از رؤیا.

اما نقطه‌ی عطف زندگی‌ام وقتی بود که یکی از طراحی‌هایم برای دستگاه استریل مورد توجه یک کارخانه کوچک قرار گرفت. مدیر آن کارخانه پس از دیدن طرح‌ها، گفت: «تو دستگاه نمی‌سازی... انگار آینده رو طراحی می‌کنی!» شاید آن جمله ساده، شوقی در دلم روشن کرد که دیگر هیچگاه خاموش نشد.

آن پروژه، آغاز یک زنجیره شد. کم‌کم، کارخانه‌های کوچک و متوسط دیگری به سراغم آمدند. من هم با هر سفارش، فقط یک دستگاه نمی‌ساختم، بلکه تصویری از صنعتی مستقل در ذهنم شکل می‌دادم. اولین بار که طرح کامل یک خط تولید را روی کاغذ کشیدم و آن را در عمل پیاده کردم، قلبم از شوق لرزید. ایستاده بودم وسط کارخانه‌ای که با دست‌هایم بنا کرده بودم و صدای دستگاه‌ها همان نوای موسیقی بود که از کودکی در گوشم بود.

اما مسیر، بی‌مانع نبود. فشارهای مالی، نگاه شکاک اداری، بی‌مهری‌هایی که گاه از هم‌صنفی‌ها می‌دیدم... هرکدام، زخمی کوچک بر روح بزرگم. ولی من به لطف خداوند آموخته بودم زخم، مانع پرواز نیست. حتی در بدترین روزها، برگاه‌ای سفید برمی‌داشتم، طرح جدیدی می‌کشیدم، و به خودم می‌گفتم: «هنوز تموم نشده...»

با گذر زمان، دانش فنی‌ام بالاتر رفت، ارتباطاتم گسترده‌تر شد، و طراحی‌هایم، دقیق‌تر و بزرگ‌تر. خطوط تولیدی ساختم که حالا محصولاتشان در بیمارستان‌های کشور جان انسان‌ها را نجات می‌داد. حس می‌کردم قطعه‌ای از

روح من در هر دستگاه جریان دارد؛ قطعه‌ای از کودکی، از مادر، از پدر، از شب‌های بی‌خوابی، از درد، از ایستادگی...

و وقتی اولین جایزه بین‌المللی‌ام را گرفتم همان نشان ستاره کیفیت اروپا دستانم را رو به آسمان بلند کردم و آرام گفتم:

خدایا... سپاسگزارم. تورا خواندم و تو دیدی، و مرا یاری کردی ای مهربان‌ترین مهربانان

پیش‌گویی، شیشه، و مردم بی‌وفا

در طول زندگی گاهی می‌دانیم که راه چیست اما حتی جرات نمی‌کنیم آنرا بیان کنیم. شاید به آن خاطر که در اجتماعی قرار می‌گیریم که همراه مان نیستند و یا در جایی فراتر از زمان ایستاده‌ایم.

ما در زندگی خوبی می‌کنیم و با حس خاصی برای جامعه مان تلاش می‌کنیم و مرجع خیر برای دیگران می‌شویم اما گاهی همین دیگران که به آنها کمک کرده‌ایم هستند که می‌خواهند زیر پاهایشان در هر فرصتی تو را نابود کنند.

من که نمی‌دانم در ذهن شان چه می‌گذرد؛ نادانی یا حسادت! شاید هم بنوعی پا کردن گذشته شان که ما از آن خبر داریم!

در جایی مطلبی خواندم که در گوشه‌ای از تاریخ، در سرزمین افسانه‌ها و فراعنه، جوانی بر تخت سلطنت نشست که نامش تا قرن‌ها بعد، همچون طلسمی اسرارآمیز بر زبان‌ها جاری ماند: توت‌عنخ‌آمون. نوجوانی که بر پیشانی‌اش گفته بودند نوشته شده است:

روزی بر تختی از شیشه خواهد نشست، از فراز دریاها خواهد گذشت، و مردمانی از شرق و غرب، صف در صف، برای دیدارش خواهند آمد.

او، شاید با همین امید زیسته باشد؛ امیدی که آینده‌اش را نه با سایه مرگ، که با نور شهرت و جاودانگی نقاشی کرده بودند. اما زندگی، بر مدار پیش‌بینی‌ها نمی‌چرخد. در نوزده‌سالگی، بی‌خبر و بی‌مقدمه، چشم بر جهان بست. مرگش برای مصریان یک شوک بود، نه فقط برای سلطنت، بلکه برای افسانه‌هایی که وعده‌اش را داده بودند.

می‌گویند که خشمگین از تحقق نیافتن پیش‌گویی‌ها، بازماندگان دستور به مجازات طالع‌بینان دادند؛ گویی که جادو اگر اتفاق نیفتد، جرم است.

و اینک، بیش از سه هزار سال از آن روز گذشته است. در نوامبر سال ۱۹۲۲، دره‌ای خاموش در دل مصر، آرامگاه دست‌نخورده او را بر جهان گشود. جهان شگفت‌زده شد. ماسک طلائی، جواهرات پادشاهی، صندوقچه‌های طلائی، و جسدی که با دقت و احترام مومیایی شده بود، چون رازی از گذشته، از دل خاک بیرون آمد.

مدیریت موزه مصر تصمیم گرفت جسد مومیایی او را در یک جعبه شیشه‌ای بگذارد. جعبه‌ای که از شفافیتش، بیننده نه فقط جسد، بلکه تاریخ را می‌دید. و آری، مردم کرور کرور آمدند. نه فقط از مصر، بلکه از سراسر جهان.

هرچند خود جسد هیچ‌گاه سرزمین مادری را ترک نکرد، اما گنجینه‌اش، همان پیش‌بینی رؤیایی را محقق ساخت. نمایشگاه‌های بین‌المللی در پاریس، لندن، توکیو، نیویورک و دیگر شهرها، میزبان تاج و تخت و نشان‌های او شدند. و مردم، صف بستند. هزاران نفر، فقط برای نگاهی کوتاه. گویی زمان، با هزاران سال تأخیر، وعده‌اش را وفا کرده بود.

اما دوست خوبم حکایت، هنوز تمام نیست.

گاهی در زندگی امروز ما نیز کسانی که بیشترین مهربانی را از تو دیده‌اند، همان‌هایی می‌شوند و از تو یاد می‌گیرند همان‌هایی اند که نخستین ضربه را به تو وارد می‌کنند. همان‌هایی که چون آینده را نمی‌فهمند، حال تو را هم تاب نمی‌آورند. در آن روزهای پس از مرگ فرعون، شاید طالع‌بینان مقصر نبودند؛ شاید فقط مردمانی بودند که چیزی را پیش از زمانش دیدند. و شاید... پیش‌بینی‌شان درست بود.

فقط باید سه هزار سال صبر می‌کردند تا بازگو می‌شد.

آرامش، هدیه‌ای از دل برای دل

من معمولاً دنیا و آدم‌های پیرامونم را دوست دارم؛ حتی غریبه‌ها را...

شاید برای خیلی‌ها عجیب باشد، اما برای من عبور یک رهگذر، نگاه گذرای یک همسایه، یا حتی مکالمه‌ای ساده با راننده‌ای در ترافیک، لحظه‌ای ارزشمند است. لحظه‌ای که در آن، تنها با یک سلام ساده می‌گوییم: «سلام، حالت چطوره؟ امروز روز قشنگیه، نه؟»

ممکن است این حرف‌ها در ظاهر بی‌معنا یا کلیشه‌ای به نظر برسند، اما حقیقت این است که معنای عمیق‌تری در پشت آن‌ها نهفته است. با این جمله‌های کوتاه، ما به دیگری می‌گوییم: «من حضور تو را دیدم. تو برای من مهمی، هرچند فقط برای همین لحظه کوتاه.»

ارتباط انسانی، حتی در ساده‌ترین شکل خود، جوهره‌ای از احساس دارد. اما متأسفانه، دنیای امروز به ما آموخته است که از غریبه‌ها بترسیم. آموخته‌ایم که پشت هر لبخند ممکن است فریبی باشد. که در پس هر دستی، شاید نیتی

نهفته باشد. و این، اندوهناک‌ترین دروغی‌ست که فرهنگ ترس به ما تزریق کرده است. اما واقعیت این است که بیشتر انسان‌ها، بد نیستند. ما فقط زمینه‌ای برای ارتباط نداریم. نمی‌دانیم نیت آن‌ها چیست و از ندانستن، می‌ترسیم. اما آیا باید همیشه از ناشناخته‌ها ترسید؟ آیا نمی‌توان دست در دل جهان گذاشت و باور کرد که هنوز نورهایی از مهریانی در دل آدم‌ها باقی‌ست؟ آیا نمی‌توان از درون آرام بود، حتی اگر بیرون طوفانی در جریان است؟

من سال‌هاست به این باور رسیده‌ام که آرامش از درون می‌جوشد، نه از بیرون. آسایش، دارایی بیرونی ماست؛ اما آرامش، گنجی‌ست که درون ما نهفته است. بسیاری از آدم‌ها در آسایش‌اند: خانه‌های بزرگ، سفرهای دور، امکانات بی‌نهایت ...

اما محدودند آنان که در آرامش زندگی می‌کنند؛ همان‌هایی که شاید چیز زیادی ندارند، اما دل‌شان روشن است، و از آنچه دارند، خرسندند.

چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم آسایش و آرامش را با هم تجربه کنیم؛ نه فقط خانه‌ای بزرگ، بلکه قلبی آرام ... نه فقط ثروتی انباشته، بلکه نگاهی ساده و سپاس‌گزار ...

زندگی زیبایی‌های بی‌شماری دارد. کافی‌ست لحظه‌ای چشم بگشاییم، عمیق‌تر ببینیم و با جهان مهربان‌تر باشیم. این جهان، در عین سادگی، بسیار پیچیده و شگفت‌انگیز است.

از نخستین روزهای زندگی بشر، این رازها برایش جذاب و پرسش‌برانگیز بوده‌اند.

یکی از مفاهیم پرمز و راز که اندیشمندان قرون دربار‌اش سخن گفته‌اند، «ادراک سلول اولیه» است؛ یعنی لحظه‌ای که حیات، برای نخستین بار، مفهوم

«درک» را تجربه کرد. هر موجود زنده‌ای با پیرامون خود در پیوندی دائمی است. درختان با هم سخن می‌گویند، ریشه‌ها پیام‌هایی به برگ‌ها می‌فرستند، پرندگان با آوازهایشان هشدار می‌دهند یا عشق می‌ورزند... و انسان‌ها؟ ما، تنها گونه‌ای هستیم که هم می‌فهمیم و هم می‌توانیم انتخاب کنیم چه اثری از خود به جا بگذاریم.

علم امروز ثابت کرده است که حتی گیاهان، انرژی درونی ما را دریافت می‌کنند. نوازش مهربانانه‌ی یک برگ، زمزمه‌ای آرام در کنار یک نهال، یا حتی لبخندی از سر مهر، می‌تواند در رشد و آرامش آن تأثیر بگذارد. اگر گیاهان چنین درک و ادراکی دارند، اگر طبیعت تا این اندازه از حضور ما تأثیر می‌گیرد، پس چرا ما این قدر نسبت به ردپایی که بر دنیا می‌گذاریم، بی‌تفاوت باشیم؟ دوستان خوبم؛ زندگی، فرصتی است برای مهربانی؛ برای بخشیدن آرامش، پیش از آنکه آن را طلب کنیم.

نه ثروت و قدرت، بلکه رد پای ما در دل انسان‌ها و در گوشه‌های طبیعت است که اهمیت دارد. بلکه همین لحظه که نفس می‌کشیم. همین جایی که هستیم. بیایید این سؤال را با خود زمزمه کنیم، پیش از آنکه دیر شود. بلکه سؤالاتی برای درنگی عمیق در خود:

• اگر امروز آخرین روز زندگی‌مان باشد، چه اثری از ما در دل این جهان باقی می‌ماند؟

• آیا ما از خود نوری باقی گذاشته‌ایم یا فقط گردی از هیاهو؟

• آیا آرامشی که در جست‌وجوی آن هستیم، در درون‌مان شعله‌ور است یا فقط در آرزوی آن می‌سوزیم؟

• اگر گیاهان و حیوانات به احساس ما واکنش نشان می‌دهند، چرا گاهی خودمان نسبت به احساسات خود بی‌واکنش‌ایم؟

• آیا امروز، همین حالا، می‌توانیم گامی کوچک برای ایجاد اثر مثبت در جهان برداریم؟

دنیا هنوز هم می‌تواند زیباتر باشد، اگر ما بخواهیم انسان‌تر باشیم.

جاده‌ای که به دل روستا می‌رفت

گاهی باید حرکت کرد در جاده‌ها گشت و با طبیعت ارتباط بیشتری پیدا کرد تا بیاموزیم و یا به اصطلاح زندگی کنیم. در جهانی که پیرامون ما وجود دارد در اجتماعی که دوران مان را احاطه کرده است.

سالها پیش بود؛ پاییز هزار و سیصد و هشتاد و شش، رنگ و بوی دیگری داشت. انگار برگ‌های زرد و سرخ، درختان را رها کرده بودند تا هم‌قدم دل من و هم‌سرم شوند. دوازده سال از زندگی مشترک‌مان گذشته بود، و قرار گذاشته بودیم که یک روز در هفته، فارغ از هیاهوی تهران، دل به جاده بزنیم و با طبیعت خلوت کنیم؛ سفری کوتاه، اما پر از مهر، پر از زندگی. گاه نیاسر، گاه فشم، روزی محلات. هر بار، مقصدی تازه و دلی مشتاق.

آن روز، مسیر را من انتخاب کردم؛ سفری از تهران به سمنان، سپس شهمیزاد، چاشم، خطیرکوه، و بازگشت از فیروزکوه به منزل مان در تهران.

قبلاً یک بار این راه را رفته بودم، و خاطره‌ای خوش از بکر بودن آن در ذهنم مانده بود. صبح زود راه افتادیم و با گذر از سمنان، به شهمیزاد رسیدیم. منطقه‌ای با طبیعتی ناب؛ درختان گردو، آلودی ترش، نسیمی خنک و

رودخانه‌ای روان. ناهار را در رستورانی روستایی خوردیم؛ ته‌چین گوشت گوسفند با آلوچه، که طعمی ماندگار بر زبان مان گذاشت.

پس از ناهار، راه را ادامه دادیم. به چاشم رسیدیم، جایی که زمین و آسمان به هم می‌رسند. در ادامه راه، رودخانه‌ای پهن جاده را قطع می‌کرد. با احتیاط با اتومبیل مان از آب گذشتیم و مسیر را ادامه دادیم تا به دوراهی رسیدیم: یکی راهی که از دل باغی می‌گذشت و دیگری جاده‌ای نوساز که از سمت چپ بالا می‌رفت. با خود اندیشیدم که راه تازه‌ساز، باید همان جاده اصلی باشد؛ پس پیچیدیم به چپ.

هرچه جلوتر رفتیم، بکر بودن طبیعت بیشتر جلوه می‌کرد. درختان زرشک، دامنه‌های سرسبز، کوه‌های سرافراز، اما جاده، که در آغاز نوساز بود، به ناگاه بدل شد به راهی کهنه و ناهموار؛ گویی سال‌هاست دستی بر آن نکشیده‌اند. معلوم شد مسیر در حال بهسازی‌ست. حدود یک ساعت در دل کوه بالا رفتیم تا به زنانی رسیدیم که گاوها را می‌چرانند. شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم: «این مسیر، راه خطیر کوه است؟» اما آن‌ها، تنها لبخند زدند. نه جوابی، نه کلامی.

پیش رفتیم تا کودکان بازیگوشی را دیدیم که با دیدن ما، به دنبال خودرو دویدند. کم‌کم وارد روستا شدیم. جاده باریک‌تر و باریک‌تر شد. تصمیم گرفتیم دور بزنم. اما وقتی ایستادم و نگاهی به عقب انداختم، حلقه‌ای از کودکان و زنان دور خودرو شکل گرفته بود. تعجبم بیشتر شد. چرا این‌گونه به ما نگاه می‌کنند؟ چرا این همه لبخند؟ چرا این همه سکوت؟

در این میان، صدای پیرمردی از پنجره‌ای نیمه‌باز، توجه‌مان را جلب کرد: «کجا می‌روید؟» گفتم: «به خطیر کوه، از چاشم آمده‌ایم.» گفت: «راه را اشتباه

آمده‌اید؛ باید در دوراهی، مسیر مستقیم را می‌رفتید، نه چپ. اینجا، راه روستای کمرو است.»

و بعد، جمله‌ای گفت که تکانم داد: «در این روستا اتومبیل نمی‌آید. بچه‌ها ماشین ندیده‌اند، برای همین جمع شده‌اند!»

باورم نمی‌شد. گفتم: «مگر تلویزیون ندارید؟» گفت: «اینجا چون بالای کوه است و محصور میان کوه‌های بلند، هیچ امواجی نمی‌رسد. خودم چون سال‌ها پیش به شهر رفته‌ام، می‌دانم این ماشین شما هم پژو است!»

با لبخند از بچه‌ها خواست کنار بروند تا ما بتوانیم برگردیم. خداحافظی کردیم و راهی جاده شدیم. از آینه، کودکان را می‌دیدم که همچنان می‌دویدند و با شادی به ما دست تکان می‌دادند.

آفتاب که غروب کرد، دل من تاریک‌تر شد. در دل استان سمنان، در سال ۱۳۸۶، روستایی بود که ساکنانش هنوز با اتومبیل آشنا نبودند؛ کودکانی که جهان را تنها با چشم خود دیده بودند، نه از پشت قاب تلویزیون. آن لحظه، درک کردم که نوسازی جاده تنها یک پروژه عمرانی نیست؛ تلاشی‌ست برای پیوند انسان‌ها به دنیایی که شاید تاکنون از آن بی‌خبر بوده‌اند.

گاهی یک پیچ اشتباه، ما را به جایی می‌برد که باید دیده شود، شنیده شود، و در دل و خاطره بماند. گاهی گم شدن در مسیر، ما را به کشف حقیقتی عمیق‌تر می‌برد: حقیقت فاصله میان دنیای ما و دنیای کودکانی که هنوز صدای یک موتور برایشان نوایی تازه است. و شاید، این «اشتباهات جاده‌ای» بهترین درس‌های زندگی‌اند.

اگر ما هر هفته یک روز را برای دیدن و فهمیدن دنیای دیگران کنار بگذاریم، چه چیزی در ما تغییر خواهد کرد؟ و آیا در شتاب زندگی شهری، فرصت اندیشیدن به کسانی که هنوز در حاشیه مانده‌اند، داریم؟

آینه‌ای به نام دیگران؛ نگاهی تازه به دوستی، قضاوت و روشنایی درون

گاهی حال دلمان را نمی‌فهمیم. بی‌دلیل خسته‌ایم، کسل و دلگیر. بی‌آنکه بدانیم، شاید تنها چیزی که کم داریم، حضور یک دوست خوشبین است. کسی که نور در نگاهش دارد، نه به خاطر اینکه زندگی‌اش بی‌دغدغه است، بلکه چون بلد است حتی در هوای ابری، آفتاب را پیدا کند.

در جایی می‌خواندم که تحقیقات دانشگاه هاروارد نشان می‌دهد که هر دوست خوشحال و امیدوار می‌تواند احتمال شاد شدن ما را تا بیش از ۹ درصد افزایش دهد. یعنی اگر سه دوست شاد و خوشبین در اطراف‌مان باشند، بدون آنکه خودمان کار خاصی بکنیم، احتمال اینکه ما هم حال‌مان بهتر شود، بیش از ۲۵ درصد خواهد بود!

راز این اتفاق، در نورون‌های آینه‌ای مغز ماست. این نورون‌ها در مواجهه با احساسات دیگران، همان حس را در ما شبیه‌سازی می‌کنند. وقتی کنار کسی می‌نشینیم که امیدواری و لبخند در رفتارش موج می‌زند، مغز ما حتی بدون اجازه ما شروع می‌کند به تقلید.

پس اگر حالتان گرفته است، شاید بهترین راه، گفت‌وگو با دوستی است که کمی بیشتر از شما لبخند دارد. کسی که بلد است در مواجهه با سختی‌ها، همچنان روبه‌رو بایستد و نلغزد.

اما این همه ماجرا نیست. ما انسان‌ها فقط نور دیگران را منعکس نمی‌کنیم؛ گاهی زخم‌هایشان را هم. رک‌گویی یکی از ارزش‌های ارتباطی است، اما مرزش با گستاخی بسیار باریک است.

دوست رک کسی است که درباره‌ی «خودش» شفاف حرف می‌زند: اگر غذا را دوست ندارد، اگر حوصله‌ی مهمانی را ندارد، بی‌تعارف می‌گوید.

اما فرد گستاخ کسی است که درباره‌ی دیگران بی‌دعوت و بی‌پروای نظر می‌دهد. از وزن گرفته تا نوع پوشش، از سلیقه‌ی زندگی تا طرز فکر. رک‌گویی ابراز صداقت است، اما گستاخی ورود به حریم خصوصی.

و بعد، شاید یکی از مهم‌ترین بخش‌های زیستن در کنار آدم‌ها، این باشد که یاد بگیریم قضاوت نکنیم. چرا که، هر «پرهیزکار»، گذشته‌ای دارد. و هر «گناهکار»، آینده‌ای.

همیشه این جمله در ذهنم طنین دارد:

"اگر درباره کسی قضاوت نادرستی داشته باشم، دنیا مرا در شرایط او قرار خواهد داد..."

تا ببینم، تا بفهمم، تا فروتنی بیاموزم.

ما در تاریکی، همه به هم شبیه‌ایم. و چه زیباست اگر در روشنایی نیز، شباهتمان را در انسان بودن بیابیم نه در اشتباه کردن.

دیده‌ام که بعضی‌ها با یک جمله، دل را می‌شکنند. با یک نگاه، فاصله می‌اندازند. با یک قضاوت ناآگاهانه، سال‌ها اعتماد را از بین می‌برند.

حواسمان باشد. ما نه از دیروز دیگران خبر داریم، و نه از فردای خودمان.

پس بیاییم و دوست بداریم و دوستی کنیم بی هیچ قضاوتی! بیاییم حال خوب برای خودمان بسازیم در جامعه همیشه مشکلات است و همیشه زخم زبان‌ها از طرف افراد گستاخ و نادان وجود دارد؛ مهم این است که ما بتوانیم حال خوبی برای خودمان و اطرافیان مان بسازیم.

و اما دوست خوبم چند سؤال برای تأمل برایت مطرح می‌کنم که دوست دارم در درون خود به آنها پاسخ دهی تا بتوانیم کنار هم بهتر بیاندیشیم و بهتر زندگی کنیم:

• اگر امروز حال خوبی نداریم، آخرین بار کی کنار یک دوست خوشبین نشستیم؟

• اطراف ما را چه نوع آدم‌هایی پُر کرده‌اند؟ از آن‌هایی که لبخند می‌سازند یا از آن‌هایی که انرژی را می‌گیرند؟

• آیا تا به حال «رک‌گویی» را بهانه‌ای برای گفتن حرف‌هایی کرده‌ایم که در واقع بی‌احترامی بوده‌اند؟

• آخرین بار کی درباره کسی قضاوت کردیم... بی‌آنکه داستان زندگی‌اش را بدانیم؟

• آیا دنیا تا به حال ما را در موقعیت کسی قرار داده که قضاوتش کرده بودیم؟ اگر بخواهیم زندگی بهتری بسازیم، شاید کافی باشد با چند نفر درست حرف بزنیم، با چند فکر نادرست خداحافظی کنیم، و با چند قضاوت زود هنگام روبرو شویم... با نگاهی تازه‌تر به دنیایی که پیرامون ما وجود دارد.

با مهرِ معلم، با نورِ دانایی

گاهی اتفاق می‌افتد که آدم‌ها بی اختیار در دل گذشته شان فرو می‌روند. و در زمانهای دور قدیم، گذری گذرا در دل تاریخ گذشته شان می‌گذرانند و خاطرات قدیم را بازنگری و تماشا می‌کنند.

نخستین عکسم در سن هفت سالگی برای ورود به دنیای زیبای دانش، روزی که با کوله‌باری از شور کودکانه، پا به کلاس اول دبستان نهادم؛ سال ۱۳۵۴، آغاز مسیری که تا امروز امتداد یافته است. عکسی ساده، اما لبریز از خاطره، شوق و شکر.

هنوز طنین صدای زنگ مدرسه در گوشم می‌پیچد؛ هنوز بوی نیمکت‌های چوبی و تخته‌سیاه پر از واژه‌های نخستین، در مشام خاطرم جاری‌ست. یاد آن روزها، چون نسیمی ملایم از دل مهر می‌وزد و مرا می‌برد به روزهایی که معلمانم، پدران و مادران معنوی من، چراغ دانایی را در دلم افروختند.

کلاس اول، آقای حسینی؛ مهربان و صبور. کلاس دوم، خانم کاوه؛ با نگاه مادرانه‌اش. کلاس سوم، خانم زرنگی؛ که انضباط را آموخت. کلاس چهارم، آقای سپهری؛ که با صدایش درس را جان می‌بخشید. کلاس پنجم، خانم خلیلی؛ که واژه‌ها را برایمان شکوفا می‌کرد. و ناظم عزیزمان، خانم شیردل؛ که نهیبش هم با مهر آمیخته بود.

این فرشتگان خاکی، نیمی از آنچه امروز هستم را در جانم ساختند. من مدیونشانم. مدیون تمام معلمانی که در کلاس‌های زندگی، قلم و کلام و رفتارشان چراغ راهم شد.

اما آموزگاران من تنها در مدرسه نبودند؛ پدرم و مادرم که با صبوری و عشقی بی‌مثال، پایه‌های زندگی‌ام را ساختند. همسرم که همراه لحظه‌های تردید و

امید بود. خواهران و برادران، دوستان دیرینم؛ همه و همه درس‌هایی آموختند که در هیچ کتابی نیاموخته بودم. چه آنان که اکنون در کنارم‌اند، و چه آنان که رد پای محبتشان را در خاطره‌ها به دوش می‌کشم.

و هنوز هم، هر مهرماه، دلم بوی مدرسه می‌گیرد. شوق پوشیدن لباس نو، شوق بوی کتاب و دفتر، شوق دیدار با دوستان و معلمان... شوق بودن و آموختن.

دانایی، سرآغاز زندگی‌ست؛ نوری که ظلمت نادانی را می‌شکند و راه زیستن را معنا می‌بخشد. دانایی نعمتی‌ست کامل، امیدی‌ست روشن، و چراغی‌ست برای زیستن با معنا.

سال‌ها پیش، در همان مهرماه‌ها، معلمی از من پرسید:

«اگر می‌توانستی یک واژه را به نسل‌های آینده هدیه بدهی، چه واژه‌ای را برمی‌گزیدی؟»

من در پاسخ، بی‌درنگ گفتم: «دانایی».

و اکنون، دوست خوبم پس از نیم قرن، از شما می‌پرسم:

اگر قرار بود تنها یک واژه از زندگی‌ات به یادگار بگذاری، کدام واژه را انتخاب می‌کردی؟ چرا؟

دانایی، دری است که همیشه باز است

گاهی با خود اندیشیده‌ای که چرا برخی انسان‌ها، با وجود سال‌ها تجربه، باز هم با شور و شوق کودکی در کلاس اول، گوش به دانستن می‌سپارند؟ و چرا برخی دیگر، بی‌آنکه هنوز چیزی را درست آموده باشند، خود را در جایگاه دانای کل می‌نشانند؟

سال‌ها پیش، زمانی که به‌عنوان مشاور در شرکت ساخت وسایل پزشکی ایران سوپا در کنار جناب دکتر حمید درخشانی آن مرد بزرگ صنعت سلامت فعالیت می‌کردم، با یکی از آن چهره‌هایی آشنا شدم که تا امروز نیز تصویری روشن و الهام‌بخش در ذهنم باقی مانده است؛ آقای مهندس محمد جوانشیر افشار.

آن روزها، در قسمت شمالی محوطه کارخانه، دفتری کوچک و بی‌ادعا به او اختصاص داده بودند. از بدو ورودش به سوپا، مدام در حال یادداشت‌برداری بود. دفتری که دیگران ساده از کنارش می‌گذشتند، برای او میعادگاه دانستن و فهمیدن شده بود. ساعات بی‌پایانی را صرف مشاهده و تحلیل خطوط تولید تجهیزات پزشکی می‌کرد؛ از ساختارهای داخلی گرفته تا جزئی‌ترین نیازهای عملیاتی کارخانه.

کمتر کسی شاید بداند که ایشان، استاد سابق دانشگاه علم و صنعت تهران بود، و از همان حوالی سال ۱۳۷۲، به‌جای نشستن در جایگاه پر زرق و برق استادی، قدم در مسیر سخت، خاکی و پرمسئولیت مدیریت تولید گذاشت. سی سال گذشت و او همچنان همان بود؛ مدیر، راهبر، و در عین حال، شاگردی فروتن در مکتب تجربه.

در جلساتی که با او داشتم، بارها دیدم چگونه با گوش‌های مشتاق و چشمانی جست‌وجوگر، هر نکته‌ای را با دقت ثبت می‌کرد.

او اهل شنیدن بود، چون می‌دانست: انسان، در هر سن و جایگاهی، نیازمند دانستن است.

اما این روزها... گاه به انسان‌هایی برمی‌خورم که با اندک دانشی، چنان خود را دانا می‌پندارند که گویا زمین و زمان از ایشان می‌آموزند.

سؤال ساده‌ای دارم:

آیا واقعاً دانستن، این قدر آسان و زودرس است؟ و یا آن که ما فقط قربانی تصورات نادرست خود شده‌ایم؟

در جایی می‌خواندم که در علم روانشناسی، پدیده‌ای وجود دارد که به آن اثر دانینگ کروگر می‌گویند؛ پدیده‌ای که به زبان ساده می‌گوید:

«آدم‌هایی که در یک مهارت ضعیف هستند، معمولاً نمی‌دانند که در آن ضعیف‌اند.»

بله، اینجاست که خطای شناختی وارد می‌شود. افرادی با دانش اندک، که دچار توهم دانایی می‌شوند و به شکلی عجیب، خود را مرجع در امور مختلف می‌دانند، حال آن که هنوز اولین پله‌های یادگیری را هم طی نکرده‌اند.

از سوی دیگر، این خطا، چهره‌ی دیگری هم دارد؛ افرادی بسیار توانمند، که آن‌چنان در حرفه‌ی خود دقیق شده‌اند که تصور می‌کنند دانسته‌هایشان، برای دیگران هم بدیهی است و قابل دسترس. و همین تواضع ناآگاهانه، باعث می‌شود خود را کمتر از آن‌چه هستند ارزیابی کنند.

آیا تاکنون در آینده نگاه کرده‌ای و از خود پرسیده‌ای:

آیا آنچه می‌دانم، واقعاً “دانستن” است یا فقط برداشت ناقصی از شنیده‌هاست؟ و آیا تا به حال حاضر شده‌ای برای یک‌بار، دانسته‌هایت را به بوت‌هی آزمایش بگذاری و از نادانسته‌هایت خجالت نکشی؟

دنیا پر از آدم‌هایی است که چون مهندس جوانشیر بزرگوار، بعد از دهه‌ها سال کار، هنوز تشنه یادگیری‌اند. و دنیا پر از کسانی است که با دو کتاب نخوانده و چند ویدئو نیمه‌کاره، خود را صاحب‌نظر در امور پیچیده می‌دانند.

دوست خوبم، دانایی، دری است که هرگز بسته نمی‌شود؛ اما فقط با فروتنی می‌توان از آن عبور کرد.

بیاموز از آنان که با سال‌ها تجربه، هنوز دفتر یادداشت‌شان روی میز است. و بر حذر باش از ذهنی که پیش از یادگیری، ادعای دانایی دارد.

از خود بی‌پرس:

آیا من آماده‌ام که یک یادگیرنده بمانم؟ و آیا فروتنی را به‌قدر دانستن، و کنجکاوی را به‌قدر نادانستن در خود نگه داشته‌ام؟

اگر پاسخ این پرسش‌ها را در خود یافتی، آنگاه می‌توانی امیدوار باشی که مسیر درست را یافته‌ای؛

مسیر روشن دانستن...

که با واژه‌های کوچک آغاز می‌شود، و با فروتنی همیشگی ادامه می‌یابد.

تو هم می‌توانی آینه‌ای از دانایی و اخلاق باشی

در زندگی هر کسی لحظاتی هست که حس می‌کند ایستاده بر لبه‌ی یک تصمیم، یک فرصت یا حتی یک بحران. لحظاتی که گویا دنیا به سکوت فرو می‌رود تا صدای درونت را بهتر بشنوی. این جاست که باید یادآوری کنم، همان صدای درونی، همان ندای قلبی که گاه خاموش و گاه پرطنین است، می‌تواند بزرگ‌ترین راهنما و مشاور زندگی‌ات باشد.

تو و خانواده‌ات، تنها کسانی هستید که با تمام جزئیات تلخ و شیرین زندگی‌ات آشنا هستید. پس پیش از آن‌که از بیرون راهی بجویی، درونت را بنگر؛ به تجربه‌های زیسته‌ات، به دردی که کشیدی، به امیدی که ساختی. آن‌گاه از دل خانواده‌ات، از مهر پنهانی مادر، از سکوت پرمعنای پدر، از نگاه خواهر و

دلواپسی برادر، چراغی برای آینده‌ات برافروز. اما یادگیر که هیچ‌کس، هیچ‌کس، نمی‌تواند مسیر زندگی تو را بهتر از خودت طراحی کند.

و یاد بگیر که در دنیا، ارزش گوش دادن، اگر بیشتر از سخن گفتن نباشد، کمتر نیست. گاهی سکوت، بلندترین فریاد فهم است. گاهی یک دل سپردن بی‌قضاوت به حرف‌های دیگران، راهی است به سوی رشد. پس پیش از آن‌که وارد میدانی شوی که از آن شناختی نداری، بایست... بین... گوش بده. سپس، با آگاهی، وارد شو.

در آغاز هر مسیر، با خودت عهدی ببند:

از دانایان بیاموز. از مشاوران کارآموده کمک بگیر.

فراموش نکن، موفقیت اقتصادی، اجتماعی و انسانی تو در گروی آن است که به تجربه‌های دیگران احترام بگذاری. مشاوره، هزینه نیست؛ سرمایه‌گذاری است. اگر فکر کردی می‌توانی بدون پرداخت هزینه، به قله دانایی برسی، منتظر باش... هزینه‌ای به مراتب بیشتر، در مسیرت کمین کرده است.

یادگیری را متوقف نکن. این جهان، مدرسه‌ای بی‌انتهاست. هر روزش، کلاسی تازه دارد. و تو، اگر بخواهی، می‌توانی تا واپسین لحظه‌ی زندگی، دانش‌آموز زندگی باقی بمانی.

دوست خوبم یادت باشد:

هر آن‌چه که امروز هستی، نقطه‌ی آغاز آینده‌ای است که در ذهن تو طراحی می‌شود.

پس از همین حالا برخیز، حتی اگر خسته‌ای، حتی اگر دلشکسته‌ای، حتی اگر دیگران باور ندارند، که تو می‌توانی!

تو باید باور داشته باشی که می‌توانی. تو باید برخیزی. چون آینده، در تسخیر افکار توست.

از آرزو کردن نترس. از رویا دیدن نترس. این افکار و آرزوها بذرهایی‌اند که خداوند با مهربانی در جانت کاشته است تا اگر مراقبت‌شان کنی، روزی درختی پرثمر از وجودت بروید. و اگر روزی، حتی لحظه‌ای، در سیاهی و ناامیدی غرق شدی، فقط کافی‌ست به اطرافت دقیق نگاه کنی.

زیبایی‌ها، همیشه بوده‌اند. اما این چشم ماست که باید زیبایی را ببیند.

پس دیده‌ای نو بیافرین... نگاهی که در زشتی‌ها هم نور ببیند و در شکست‌ها هم درس.

دوست من، تو می‌توانی آینه‌ای باشی از دانایی، از اخلاق، از امید.

فقط کافی‌ست از همین حالا، نه فردا، نه وقتی که فرصت رفت... از همین حالا شروع کنی.

تعریفی از موفقیت

شاید برای تو هم پیش آمده باشد که در خلوت شب یا میان هیاهوی روز، لحظه‌ای از خود بپرسی: «راستی موفقیت یعنی چه؟» آیا موفقیت، آن چیزی است که دیگران از بیرون در چهره‌ی زندگی ما می‌بینند؟ یا آن حس درونی است که فقط خودمان از عمق جان تجربه‌اش می‌کنیم؟

واقعیت این است که موفقیت، مفهومی یکسان برای همه انسان‌ها نیست. نمی‌توان برای آن نسخه‌ای واحد پیچید یا فرمولی همگانی ارائه داد. آنچه برای یک نفر موفقیت است، شاید برای دیگری تنها یک توقف‌گاه گذرا یا حتی مسیری اشتباه باشد.

بسیاری، موفقیت را در داشتن ثروت مالی، موقعیت اجتماعی، یا شهرت می‌بینند. این نگاه البته در دنیای بیرونی ما پررنگ است و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. اما از دید من، موفقیت مفهومی ژرف‌تر و درونی‌تر دارد.

موفقیت واقعی، آن‌گاه معنا پیدا می‌کند که انسان از درون راضی باشد؛ آرامشی در قلبش موج بزند که حاصل زندگی معنادار، روابط انسانی اصیل، پایبندی به ارزش‌های اخلاقی، و رشدی مستمر در حیات فردی و اجتماعی است.

موفقیت یعنی هر روز، یک قدم از دیروز بهتر بودن. یعنی احساس کنی در این جهان، بودن مفید است. یعنی بتوانی لبخند ببخشی، امید بیفشانی و در دل دیگران رد پای روشن از خود به جا بگذاری.

موفقیت، در ایجاد تعادل میان زندگی شخصی و حرفه‌ای، در معنا بخشیدن به کارهای ساده و روزمره، و در همزیستی آگاهانه با دیگران، چهره واقعی‌اش را نشان می‌دهد. گاهی موفقیت در این است که بتوانی با کودک درونت آشتی کنی، پدر یا مادری مهربان باشی، یا دوستی صادق باقی بمانی. گاهی در سکوتی شبانه، یا در لبخند مادری که از وجود تو دلگرم شده است...

ما اغلب در مسیر زندگی، با تعاریف آماده و قالبی از موفقیت روبرو می‌شویم؛ به‌ویژه از سوی پدر و مادرها که از سر عشق، آینده فرزندان‌شان را با دغدغه می‌نگرند.

و گاهی از نگاه آنان، موفقیت یعنی داشتن تحصیلات عالی، شغل مناسب، درآمد پایدار، و مهم‌تر از همه، زندگی‌ای توأم با رضایت، اخلاق‌مداری و تعامل مثبت با دیگران. تعریفی که بدون شک محترم و ارزشمند است، چرا که از مهر والدین سرچشمه می‌گیرد. اما در نهایت، من فکر می‌کنم که هر انسان خود باید کشف کند که موفقیت، در قاموس ذهن و روح خودش چه معنا دارد.

دوست خوبم، هیچ‌کس جز خودت، نمی‌داند که در دل تو چه می‌گذرد. کسی از آرزوها، دغدغه‌ها، رؤیاها و ترس‌های درونت خبر ندارد. تویی که می‌دانی از زندگی چه می‌خواهی. پس تعریف از موفقیت نیز باید از دل خودت بجوشد، نه از ذهن دیگران.

آدم‌ها متفاوت فکر می‌کنند چون متفاوتند و من خودم، بارها در زندگی، موفقیت را در قالب‌های گوناگون تعریف کرده‌ام. زمانی فکر می‌کردم اگر در فلان اداره استخدام شوم، به موفقیت رسیده‌ام. روزی تصورم این بود که اگر مدیر یک کارخانه دولتی شوم، زندگی‌ام معنا می‌گیرد. مدتی بعد، رؤیای داشتن شرکت سرمایه‌گذاری را در سر داشتم و فکر می‌کردم این نهایت موفقیت است. اما امروز، با گذشت سال‌ها، وقتی به آن افکارم نگاه می‌کنم، گاه لبخندی از سر تأمل بر لبم می‌نشیند.

اکنون می‌دانم که موفقیت را نمی‌توان با شغل یا جایگاه تعریف کرد. موفقیت برای من، آن لحظه‌ای است که احساس کنم انسانی خوب بوده‌ام؛ آن‌گونه که خدای مهربان، انسان را برای آن آفرید. موفقیت یعنی به‌گونه‌ای زندگی کنم که وجدانم آسوده، قلبم روشن، و ذهنم بی‌تردید باشد.

امروز دیگر می‌دانم که موفقیت، یک مقصد نیست؛ سفری است دائمی و درونی. مسیری است که در آن، هر گام کوچک اما آگاهانه، تو را به خودِ واقعی‌ات نزدیک‌تر می‌کند.

و حالا، پرسش پایانی‌ام از توست، دوست خوبم...

تو موفقیت را چگونه معنا می‌کنی؟

امروز، موفقیت برای تو در چیست؟

آیا احساس می‌کنی در مسیر آن هستی؟ یا شاید باید جایی از مسیر را بازنگری کنی...؟

ترس از نظر دیگران

از نقطه نظرم و زاویه دیدگاهم به زندگی می‌پندارم که یکی از نادیده‌ترین اما عمیق‌ترین زندان‌های ذهنی انسان، ترس از قضاوت دیگران است. ترسی که آرام، بی‌صدا و خرنده، ریشه در روان‌مان می‌دواند و ما را از خود واقعی‌مان دور می‌کند. ترسی که هر بار خواستیم بال بگشاییم، زمزمه‌ای در گوش‌مان خوانده:

«مبادا درست پیش نرود! دیگران چه بگویند؟»

اما واقعیت این است که تا زمانی که انسان برای خودش ارزش قائل نشود، همواره برده‌ی نگاه‌ها و داوری‌های دیگران خواهد بود. و آنگاه که انسان به خود احترام گذاشت، به شناخت درستی از توانمندی‌های خویش رسید و جایگاه خود را در هستی درک کرد، قضاوت دیگران دیگر قدرتی برای زخم زدن نخواهد داشت. آن‌گاه است که می‌توان با نیروهای واقعی درون روبه‌رو شد و مسیر رشد را با گام‌هایی محکم پیمود.

در زندگی‌ام کمتر با انسان‌هایی مواجه شده‌ام که بی‌هیاهو، همچون درخت، فقط در پی سودرسانی به اطراف باشند. اغلب آدم‌ها گرفتار سایه‌هایی هستند که بر ذهن‌شان افتاده، و گاهی یکی از این سایه‌ها، ترسی است که آن‌ها را از درون می‌فرساید؛ ترس از دیگران، حتی در روابطی به ظاهر صمیمی چون شراکت.

بارها دیده‌ام که در روابط کاری، آن‌چه شراکت را به چالش می‌کشد، نه اختلاف در سود و زیان، بلکه ترس از شریک است؛ ترسی پنهان، اما تأثیرگذار. نوعی

احساسِ ناگفته که می‌گوید: «مبادا او ناراحت شود، پس من کوتاه بیایم!» این خود، شکلی دیگر از همان ترس همیشگی است: ترس از نظر دیگران.

سال‌ها با فردی در حوزه‌های مختلف کاری شریک بودم. در تمام آن مدت، نقش اصلی در اجرا، پیگیری و مسئولیت بر عهده من بود. بیشتر وقت و انرژی‌ام را وقف آن شراکت کرده بودم. فداکاری را آموخته بودم، اما ندانسته درگیر وابستگی‌ای شده بودم که ریشه‌اش در ترس بود. ترسی که به من می‌گفت: «اگر دلخوری پیش بیاید، اگر مخالفت کند، چه می‌شود؟»

روزی، در خلوت با خودم، عمیق فکر کردم. دریافتم که نه از روی علاقه، بلکه از روی ترس، خودم را تا این حد وقف کرده‌ام. تصمیم گرفتم این گره ذهنی را باز کنم. نزد دوستان آگاه و دلسوزم رفتم و درباره رابطه‌ام با او مشورت گرفتم. آن‌ها با صراحت گفتند: «تو از او ترسیده‌ای و همین ترس، تو را از باور به خودت دور کرده. این شراکت، بیش از آن‌که دوطرفه باشد، تبدیل به بند و زنجیری شده که تو را در خود اسیر کرده است.»

همان جا بود که تصمیمی جدی گرفتم؛ باید این پيله را پاره می‌کردم. و چنین شد. شراکت را پایان دادم، گرچه او از دست دادن شریکی پرکار و وفادار را تاب نیاورد. نه تنها همکاری‌مان را با تلخی به پایان رساند، بلکه تا جایی که توانست در تسویه حساب و حق و حقوق، کارشکنی کرد. روزهای سختی بود... فشار مالی، فشار روحی، ترس‌های بازمانده...

اما در دل آن تاریکی، نوری کم‌سو آغاز به تابیدن کرد. شجاعتی که خداوند در جانم دمید، همان جرقه‌ای بود که راه را روشن کرد. با وجود تمام سختی‌ها، آینده‌ام رنگی دیگر به خود گرفت. زندگی‌ام با آزادی از این ترس جان گرفت و در مسیری تازه، شکوفا شد.

سال‌ها بعد، وقتی از فاصله‌ای دورتر به آن روزها نگاه کردم، با خود اندیشیدم: «چطور ممکن بود این‌چنین در حصار ترس بمانم؟ چرا باور نکرده بودم که می‌توانم بی‌نیاز از تأیید دیگران، راه خود را بروم؟»

امروز، تنها شکرگزار خدای مهربانی هستم که مرا از بند آن ترس رهایی بخشید و زندگی‌ام را در مسیری روشن و پربار هدایت کرد. از ته دل امیدوارم که او نیز، شریک دیروزم را در مسیر درست و زیبا هدایت کرده باشد. و حالا، روی سخنم با توست، خواننده‌ی نازنین...

آیا تو هم در گوشه‌ای از زندگی‌ات، با ترس از نظر دیگران درگیر بوده‌ای؟
آیا تا به حال خود را از کاری که می‌دانستی درست است، بازداشته‌ای فقط به خاطر نگاه دیگران؟

به‌راستی، راه رهایی از این زندان ذهنی چیست؟
پاسخ را شاید، در دل خودت بیابی...

ترس از دست دادن

در زندگی، لحظاتی هست که در آن‌ها بر سر یک دو راهی می‌ایستیم؛ جایی میان آن‌چه داریم و آن‌چه آرزو می‌کنیم. لحظاتی که میل به رشد و رسیدن به جایگاهی بهتر، با ترسی سنگین در دل مان‌گره می‌خورد؛ ترسی به نام «ترس از دست دادن».

بارها پیش آمده است که در دل تردید، خواسته‌ایم از موقعیتی که با زحمت به دست آورده‌ایم دل بکنیم و پا در مسیر تازه‌ای بگذاریم. اما این سؤال چون خاری در ذهن مان می‌غلطد: «اگر از دست بدهم چه؟» این ترس، طبیعی است.

چراکه انسان به آن چه آشناست، گرایش دارد. اما اگر آن آشنا، آزاردهنده باشد، چه پیش خواهد آمد؟

اما من باور دارم که مشاوره بسیار عالی است اما بهترین تصمیم‌گیرنده برای عبور از این ترس، خود شماست. هیچ‌کس بهتر از شما، وضعیت زندگی‌تان را نمی‌شناسد. هیچ‌کس بهتر از شما نمی‌داند که ماندن، چه هزینه‌ای دارد و رفتن، چه آینده‌ای می‌تواند رقم بزند.

باید پذیرفت که این جهش‌ها همیشه با موفقیت همراه نیستند، اما بی‌شک هر چه سنجیده‌تر، آگاهانه‌تر و شجاعانه‌تر تصمیم بگیریم، احتمال رسیدن به مقصد مطلوب بیشتر خواهد شد.

دوستان عزیزم، ترس از دست دادن، یکی از رایج‌ترین احساساتی است که اغلب ما با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنیم: ترس از دست دادن شغل، دوستان، موقعیت اجتماعی، باورهای گذشته، منابع مالی یا حتی یک رؤیا... اما مهم آن است که این ترس‌ها را بشناسیم، مدیریت کنیم و اجازه ندهیم که زندگی‌مان را در حصار خود بگیرند.

راه‌های بسیاری برای مواجهه با این احساس وجود دارد: از تمرین مداوم خودآگاهی و مدیتیشن، تا ورزش منظم و گفتگو با یک مشاور آگاه. همچنین می‌توانید با تمرکز بر ارزش‌های بنیادین زندگی‌تان مانند عشق، خانواده، دوستی، خدمت، یا رشد فردی انرژی لازم برای عبور از ترس را در دل خود بیافرینید.

یادم هست سال‌ها پیش در یک شرکت فنی و مهندسی کار می‌کردم. با وجود سال‌ها تلاش و مسئولیت‌های سنگین، وضعیت مالی‌ام رضایت‌بخش نبود. روزی به این نتیجه رسیدم که باید تغییری ایجاد کنم. اما دل‌کندن از آن فضا

برایم دشوار بود. آن شغل برایم تنها یک منبع درآمد نبود، بلکه به بخشی از هویت روزمره‌ام تبدیل شده بود. وابستگی‌هایی که با گذر زمان شکل گرفته بود، مرا میان روزمرگی و فشار فرساینده، زندانی کرده بود.

تصمیم گرفتم درخواست افزایش حقوق بدهم. پاسخی که شنیدم، نه تنها منفی بود، بلکه از جانب مدیری آمد که در کسب‌وکاری دیگر نیز شریک من به شمار می‌رفت. نه می‌خواست مرا از دست بدهد و نه حاضر بود از حقوقم دفاع کند. نهایتاً تصمیم گرفتم جدا شوم.

اما ماجرا به همین جا ختم نشد. پس از جدایی، نه تنها حقوق و مزایای معوقه‌ام پرداخت نشد، بلکه در کسب‌وکار مشترک نیز با انواع اذیت‌ها و کارشکنی‌ها روبه‌رو شدم.

سال‌ها گذشت تا سرانجام، با پشیمانی، بخشی از طلبم را پرداخت کرد گرچه ارزش مالی آن، دیگر با گذشت زمان رنگ باخته بود.

با این‌حال، آن تصمیم تلخ، آغازی برای رهایی بود. هرچند در ابتدا زیر فشارهای مالی کمر خم کرده بودم، اما رهایی از ترس، راه را به رویم گشود. خداوند مهربان، درهایی تازه پیش پایم گذاشت. آینده‌ای روشن‌تر، جایگزین روزهای تیره شد. چرا؟ چون جرئت کردم با «ترس از دست دادن» روبه‌رو شوم، و نه‌راسیدم.

دوست خوبم و حالا، نوبت شماست...

بیشتر در مورد موقعیت امروزت بیانیدش!

و آیا تو دوست من؛ تا به حال در زندگی، در برابر موقعیتی قرار گرفته‌ای که ترس از دست دادن، مانع تصمیم‌گیری‌تان شده باشد؟

آیا هنوز هم گاهی از خود می‌پرسید: «اگر از دست بدهم چه؟»

بیا بیا این پرسش را وارونه کنیم:

«اگر به دست بیاورم چه؟»

قطعه‌ای برای دود

سال ۱۹۸۷ میلادی یا همان ۱۳۶۶ شمسی خودمان بود، روزگاری که جوانی‌ام تازه داشت ریشه می‌دواند در خاک پرپیچ‌وخم صنعت و پژوهش. در یکی از شرکت‌های دولتی تولیدی کشور، در بخش پژوهش مشغول به کار بودم و روزگارم با قطعه‌ها، ابزارها، و نقشه‌هایی می‌گذشت که از کارخانه‌ها، نهادها، و وزارت‌خانه‌ها برایمان می‌آمد.

اما همیشه چیزی در من بود که بی‌قرارم می‌کرد؛ حس وظیفه‌ای فراتر از صرفاً «انجام پروژه». حس تعهد به سلامت انسان‌ها. شاید به همین دلیل بود که با وسواس انتخاب می‌کردم که چه پروژه‌ای را بپذیرم و چه کاری را نه، چون نمی‌خواستم دانسته ابزاری باشم در مسیر تخریب جان‌ها.

روزی پروژه‌ای به من سپرده شد: طراحی و ساخت قطعه‌ای پیچیده به نام «زبان سیگارت». اما مدیر شرکت با نگاهی بی‌تفاوت گفت این قطعه مربوط به دستگاه‌های نساجی است، برای هدایت نخ. دلگرم شدم. نساجی؟ چه بهتر! تولید پارچه، بافت زندگی... نه دود و مرگ.

قطعه به ظاهر ساده نبود. خطوطی پیچ‌خورده، ابعادی خاص، و منحنی‌هایی که باید با دقت میلی‌متری سنجیده و ترسیم می‌شد.

در آن روزگار خبری از نقشه‌کشی دیجیتال نبود. رایید در دست، بر کاغذ کالک می‌کشیدم و خط به خط، قطعه را جان می‌دادم. روزها و شب‌ها را با میز

نقشه‌کشی‌ام شریک شدم، نقشه قطعه را کشیدم و برای ساخت قطعه ای که ترسیم کرده بودم، آماده شدم. سرانجام با کمک بانک اطلاعاتی وزارت صنایع سنگین، و پیگیری بی‌وقفه، بخش سفارشات، شرکتی را یافت که توان ساخت آن را داشت.

شرکت «پولادیر» در خیابان پیامبر، بالاتر از فلکه دوم صادقیه تهران قرار داشت. شرکتی تازه‌تأسیس، با دو مهندس جوان و خوش‌فکر: آقایان طالبیان و جهان‌افروز، تحصیل‌کردگان خارج از کشور که تکنولوژی ریخته‌گری دقیق با مدل‌های مومی را به ایران آورده بودند.

در آن زمان روش آن‌ها شگفت‌انگیز بود. قطعه پس از قالب‌گیری مومی و ریخته‌گری، تنها با یک پولیش ظریف، آماده استفاده می‌شد. بی‌نیاز از ماشین‌کاری‌های زمان‌بر و پرهزینه که معمولاً در قطعات صنعتی دیده می‌شود.

مهندس طالبیان از من پرسید کاربرد قطعه چیست؟ با اطمینان گفتم:

«هدایت نخ در دستگاه نساجی!»

و پروژه با همه سختی‌هایش، با موفقیت به تولید انبوه رسید و تحویل داده شد. اما...

زمانی نگذشت که حقیقت چون پتکی بر سرم فرود آمد. قطعه، آن قطعه خاص و پیچیده، نه برای نساجی، که برای دستگاه تولید سیگار طراحی شده بود. نه برای بافتن پارچه، که برای بافتن مرگ در تار و پود جان آدمی.

تمام شور و تلاش‌هایم، به خدمتی برای صنعت دخانیات بدل شده بود؛ و افسوس که صنعتی که با پنهان‌کاری به نام سلامت، از من ساخت ابزاری در مسیر دود و درد را به ارمغان آورده بود.

یک سال بعد، در نمایشگاه صنعت تهران، بار دیگر با قطعه روبرو شدم. شرکت پولادیر همان قطعه را در ویتترین افتخارات خود قرار داده بود، به‌عنوان نمونه‌ای از پیچیده‌ترین دستاوردهای فنی‌شان. مهندس طالبیان، با لبخندی از سر دوستی و کنجکاوی گفت:

«راستی، آن قطعه مربوط به کدام برند از دستگاه‌های نساجی بود؟»

نگاهش هنوز صادق بود. اما نگاه من؟

سرم را پایین انداختم و بی‌کلام، از کنار غرفه گذشتم.

نمی‌خواستم وزن آن حس گناه، آن تلخی پنهان، بر دوش او هم بیفتد. همان تلخی‌ای که هنوز، پس از دهه‌ها، با من مانده است.

گاهی، دانایی در فکر و جان آدمی دیر می‌رسد، و وقتی حقیقت را درمی‌یابی، دیگر راهی برای بازگشت نیست.

در دنیای صنعت و فناوری، همیشه باید بپرسیم «برای چه؟» نه فقط «چگونه؟». چرا که تفاوت میان خلق زندگی و ابزار مرگ، گاه در نام یک قطعه نهفته است.

و تو ای دوست خوبم، اگر در مسیر کاریات روزی بفهمی که دانسته یا نادانسته به آسیبی به جان انسان‌ها کمک کرده‌ای، چه می‌کنی؟

آیا در جامعه امروز، اخلاق در فناوری و صنعت، هنوز جایگاهی دارد؟ یا تنها «پیشرفت» مهم است، بی‌توجه به عواقبش؟

نوری از آسمان تا خانه

در تمام سال‌هایی که پایم در گِل کار بود و نگاهم به قله‌ها، اگر چیزی بود که مرا از زمین بلند کرد، چیزی فراتر از مهارت و تجربه بود: لطف خداوندی.

راستش را بخواهید، خیلی وقت‌ها وقتی دیگران از من می‌پرسیدند: “چطور تاب آوردی؟ چطور شد که این‌همه کار ساختی؟” لبخند می‌زدم و در دل می‌گفتم:

“چون او، مرا تنها نگذاشت...”

خدایی که گاه اگر بظاهر دری را بست، اما از پنجره‌ای که خودم هرگز نمی‌دیدم، روزی‌ام را روانه می‌کرد. خدایی که شب‌هایی که دلم از درد و درماندگی گرفته بود، دستی به شانه‌ام گذاشت؛ نه از جنس ماده، که از جنس یقین. او همیشه کنارم بود؛ بی‌منت، بی‌سروصدا، بی‌تکلف. آن‌جا که من ناتوان شدم، او «توان» داد.

اما این تنها نبود. در زمین هم، خدا فرشتگانی برایم فرستاد که بی‌صدا، اما پرتلاش، دوشادوش من آمدند؛ خانواده‌ام.

در هر مرد موفق، سایه‌ی زنی هست که اگر دیده نمی‌شود، ستون‌های پنهان ایستادگی‌اش را شکل داده. همسر همان ستون بود. چه شب‌هایی که من درگیر نقشه و قرارداد و بحران‌های کاری بودم، او در خانه، آرامش می‌ساخت. خانه‌ای که همیشه بوی زندگی می‌داد، نه دغدغه. همسر من فقط مادر فرزندانم، بلکه شریک خاموش تمام پروژه‌های صنعتی‌ام بود. او گرچه خود روزه را در وزارتخانه‌ای شاغل بود اما در سکوت خانه، بیشتر از بسیاری در هیاهوی جلسات، مرا ساخت.

و برادرم... چه بگویم از او؟ رفیق کارگاهم، هم‌پای خستگی‌هایم، و شاهد خاموش رشد و رنج. او بود که وقتی همه‌کس فقط از بیرون مرا می‌دیدند، از درون می‌دانست چه می‌کشم. در گرمای تابستان و سرمای کارگاه، در بوی روغن دستگاه و صدای برش فلز، همیشه با من بود. هیچ‌گاه نه طلبکار بود، نه متوقع؛ فقط همراه بود. همین همراهی، از هزار قرارداد برایم ارزشمندتر بود.

و حالا، پسر و دخترم... آن‌ها که در کودکی صدای دستگاه‌ها را از لابه‌لای لالایی شنیدند و در نوجوانی فهمیدند چرا پدرشان همیشه مشغول است. اما هیچ‌گاه گله نکردند. حالا خودشان بالیده‌اند و بالی شده‌اند بر شانه‌های من. چه در کار، چه در نگاه، پشت‌گرمی‌اند. وقتی می‌بینم که دخترم با لب‌خند می‌گوید: «بابا، این دستگاه خیلی جالب است» یا پسرم در جلسات فنی کنارم می‌نشیند و گوش می‌سپارد، دلم قرص می‌شود. ادامه‌ی من‌اند... بهتر از من.

و اگر بگویم پدر و مادرم، باید از واژه‌هایی بلندتر از زبان عادی بهره بگیرم. پدرم، مردی که در اوج بیماری، باز هم نگران معیشت خانه و آینده من بود. مادرم، زنی که از دوختن لباس، خانه ساخت و روحی بزرگ در قامت مادری‌اش جاری بود. اگر امروز من ایستاده‌ام، ریشه‌ام در دستان پینه‌بسته پدرم است و در نگاه دعاکننده‌ی مادرم.

همه‌ی آنچه من ساختم، بر شانه‌های این بزرگواران بنا شد. و این را با افتخار می‌گویم: اگر من مهندس بودم، آن‌ها معمار زندگی‌ام بودند.

سخنی در پایان این فصل

دوست خوبم؛ در آغاز راه، همیشه چیزی شبیه حیرت وجود دارد.

گاهی خیال می‌کنی اشتباهی اینجایی؛

اما شاید دقیقاً باید همین‌جا باشی، در این بی‌نقشه‌ترین وضعیت، تا چیزی را که هنوز نمی‌دانی، کشف کنی.

ما در زندگی مان تلاش می‌کنیم، حرکت می‌کنیم، ابتکار بخرج می‌دهیم و همواره راه را با تمام سختی‌هایش می‌پیماییم. اما شاید خود نمی‌دانیم پایان این راه به چه جایی می‌انجامد.

ایا نقشه‌ای که کشیده‌ایم ما را به مقصد می‌رساند یا باید بیشتر برویم، بیشتر تلاش کنیم و بیشتر کامل شویم.

شاید مقصد همین راه بوده که ما هر روز از کنار لحظات آن می‌گذریم و منتظریم که روزی به آن دست پیدا کنیم.

فصل دوم



سفرهایی فراتر از جغرافیا، ادراک، الهام و معنا
در میان مرزها

تجربه‌هایی از جهان و جان

مقدمه فصل دوم

بسیاری می‌پندارند که سفر، فقط عبور از جغرافیاست؛ اما آن‌که با چشم دل سفر کند، از هر گام، پلی به درون خود می‌زند.

این فصل، مجموعه‌ای است از خاطرات و تأملات نگارنده در سرزمین‌هایی دور؛ از بیمارستان‌های آرام و پیشرفته وین، تا باغ‌های نمادین ژاپنی، از سادگی‌های قرقیزستان تا روپاهایی که با نور، آب، گیاه و انسان زنده می‌شوند.

هر سفر، آینه‌ای شد برای بازنگری در آنچه در ایران نداریم و می‌توانستیم داشته باشیم؛ و یا داریم و قدر آن را نمی‌دانی!

تجربه‌هایی که در کنار شگفتی‌های جهان، غبار تلخ حسرت و آرزوهای محقق‌نشده را نیز در دل به یادگار گذاشتند.

در این فصل، سفر به بیرون، راهی برای رسیدن به درون است.

سفر به سرزمین درمان: تأملی در زیبایی و آرامش بیمارستان‌های وین

در فروردین‌ماه سال ۱۳۹۵، در هوایی مطبوع و دل‌انگیز، به همراه گروهی از دوستان اقتصادی و پزشک‌پیشه، سفری کاری و دیدنی به وین، پایتخت سرسبز و منظم اتریش داشتیم. شهری با کوچه‌هایی آراسته، صدایی نرم از موسیقی کلاسیک در فضا، و مردمانی که گویی آرامش، خصلت کهن‌شان است.

نخستین ایستگاه ما، کلینیک خصوصی دوبلینگ بود. ساختمانی به‌ظاهر ساده، اما درونش جهانی از معنا، نظم و زیبایی موج می‌زد. ورودی بیمارستان، با

گل‌های زنده و رنگ‌آمیزی گرم، نه یادآور فضای درمان، که بیشتر شبیه یک گالری هنری یا کتابخانه‌ای آرام بود. گویی بیماری در آستانه ورود، اضطرابش را پشت در می‌گذاشت و با لبخندی نیمه‌جان، سلامتی را پیشاپیش ملاقات می‌کرد.

راهروها خلوت، بی‌سروصدا و در امتدادشان نیمکت‌هایی برای استراحت همراهان تعبیه شده بود. از جزییات ظریفی چون آب‌سردکن، دستگاه چای‌ساز، سماور برقی تا میزهای پذیرایی میان‌وعده، همه نشان از درکی عمیق از روان انسان داشت. نکته جالب آن بود که همراهان تنها تا پیش از غروب اجازه ماندن داشتند؛ بعد از آن، بیمار باید به خود بسنده می‌کرد. دلیلش ساده بود: آرامش شبانه، بخشی از درمان است و هر حضور اضافه، مزاحم جریان درمان خواهد بود.

در اتاق‌های دو نفره، هر تخت مجهز به تلویزیونی قابل تنظیم و میزی برای همراهان بود. یک سیستم هوشمند نیز بین دو تخت، دیوارکشی متحرک ایجاد می‌کرد؛ گویی بیمارستان حتی در صمیمی‌ترین نزدیکی‌ها، به خلوت انسان احترام می‌گذاشت. نور طبیعی، از سقف‌های متحرک، به‌دلخواه داخل می‌تابید و نقش تابلوهای نقاشی انتزاعی بر دیوارها، فضا را از خشکی سرد پزشکی بیرون می‌کشید.

اما آنچه بیش از فضاهای زیبا، دل را تسخیر می‌کرد، توجه ویژه به «همراهان» بود. در فرهنگی که همراه بیمار اغلب فراموش می‌شود، اینجا همراهان احترام داشتند، غذا داشتند، میز داشتند، حتی مکان مطالعه. و همه این‌ها برای روز بود، نه شب. شب، خلوت درمان بود و سکوت، فرمانروای آن.

در ادامه، دیداری داشتیم از بیمارستانی دیگر، با نامی از مدیران ایرانی و قلبی جهانی. پلیکان بیمارستانی با حدود ۱۵۰ تخت، اما روحی بسیار بزرگ‌تر از آمار و ارقام.

میزبان‌مان یکی از پزشکان ایرانی آقای پروفیسور احمدی پرتلاش و کهنه‌کار بود؛ مردی که با افتخار از سال‌های خدمت، از دور و نزدیکی به انسانیت می‌گفت. در نگاهش چیزی از خستگی نبود، فقط مهر بود و انگیزه.

از ویژگی‌های درخشان این مرکز، طراحی اتاق‌هایی با بالکن‌های مشرف به درختان سربرافراشته بود. بیمار می‌توانست از تخت برخیزد، به بالکن برود، فنجانی بنوشد و طبیعت را، نه از پشت شیشه، بلکه با پوست و جان، لمس کند.

همکار ایرانی دیگر او پروفیسور کاشانی، پزشکی آرام و صمیمی بود که گرمای رفتارش، گویی مهری ایرانی را تداعی می‌کرد. او می‌گفت:

«ما آمديم تا یاد بگیریم، ولی یاد دادن را هم فراموش نکردیم.» و چه سخن زیبایی!

در پایان سفر، راهی بیمارستان عاملیکر وین شدیم؛ بیمارستانی عظیم با بیش از ۲۴۰۰ تخت، از مراکز دانشگاهی اصلی اروپا. افتخار هم‌صحبتی با آقای دکتر شاهرخ شریعت از دانشمندان برجسته تجهیزات پزشکی در آن روز، لحظه‌ای بود که نمی‌توانم فراموش کنم. او با فروتنی از ابتکارات و اختراعاتش، از همکاری با نخبگان جهان، و از امیدی سخن گفت که در دل هر ایرانی دور از وطن هنوز می‌تپد.

در این بازدید، بیش از هر چیز آموختم که بیمارستان‌ها تنها جای درمان یک بیماری جسمانی خاص نیستند؛ آن‌ها می‌توانند مکان‌هایی برای شفای ذهن، آشتی با اضطراب و تجلی انسان‌مداری در طراحی و زیستن انسانها باشند.

و اما دوستان خوبم بنظر شما هم آیا در طراحی بیمارستان‌های ما به همراه بیمار هم‌اندازه با خود بیمار توجه شده است؟

ما در طراحی بیمارستان‌هایمان چقدر از نور طبیعی، رنگ، موسیقی و هنر برای کاهش اضطراب بیماران بهره می‌گیریم؟

در روند درمان یک بیمار آیا رفاه و آرامش محیط می‌تواند سرعت بهبودی را افزایش دهد؟ تجربه دیدار از بیمارستان‌های خاص چه پاسخی به این سوال را در ذهن آدمی می‌دهد؟

در سیستم درمانی ما، آیا «آرامش» هم یکی از مؤلفه‌های درمان در نظر گرفته می‌شود یا تنها «دارو» را موثر می‌دانیم؟

چشمه‌های زندگی در دل طبیعت قرقیزستان

سفرها، تنها جابجایی در جغرافیا نیستند؛ گاه، سفری در درون انسان‌اند... گاه، لمس طپش هستی در دل طبیعتی بکر.

یادم هست، در یکی از سفرهای کاری‌ام به بیشکک، پایتخت آرام و کوه‌پوش قرقیزستان، با همسرم همراه شدم؛ دعوتی رسمی از سوی یکی از مقامات بلندپایه دولت، گویا از معاونان ریاست جمهوری بود، اما آنچه به یادمانده، نه رسم و احترام دیپلماتیک، بلکه بیشتر احترامی بود که کوه و رود به انسان ارزانی می‌داشتند.

بعد از ظهری آرام و دل‌انگیز بود، زمانی که با همراهی میزبانان، راهی دامنه‌های تحت حفاظت دولتی در کوهستان شدیم؛ جایی در دل رشته‌کوه‌های تین‌شان، که ابرها همچون دستمالی سپید، بر شانه‌های کوه آرمیده بودند. در طول مسیر، درختان تناور گردو و توس، با نغمه نسیمی ملایم، بر آمدنمان سلام می‌دادند. رودخانه‌ای خروشان، که گویا از دل زمین زاده شده بود، در کنارمان می‌دوید، بی‌قرار، زلال، و پرشور. آبش آن‌قدر صاف و آبی بود که سنگ‌ریزه‌ها از بسترش لبخند می‌زدند. در ارتفاعات، کوه‌هایی سبزپوش، با صخره‌هایی آراسته به گل‌سنگ‌های رنگارنگ، در برابر چشمانمان قد برافراشته بودند؛ گویی در نگارخانه‌ای بی‌پایان، هر سنگ، تابلویی از هنر خداوند بود. پرندگان، با آوازی که از عمق جان می‌آمد، فضا را لبریز از نغمه‌های بی‌کلام کرده بودند.

در بازگشت، در هنگام شب به نقطه‌ای رسیدیم که مردم محلی، با دانشی کهن و دوست‌داشتنی، جریان رود را به درون حوضچه‌ای طبیعی هدایت کرده بودند؛ گویی طبیعت را نه تسخیر، که همراه خود کرده بودند. همان‌جا بود که همسرم، و یکی از دوستان ایرانی‌مان، قلاب ماهی‌گیری به دست گرفتند. هنوز چهره‌شان در لحظه بیرون کشیدن آن ماهی‌های درخشان از آب را به خاطر دارم: شادی‌ای ناب، که تنها طبیعت می‌تواند به انسان هدیه دهد. ماهی‌ها را محلی‌ها برایمان در تنورهای سنگی پختند؛ تنوری که بویش تا دل خاطراتم مانده. نانی تازه، بخارآلود، همراه با ماهی‌هایی طلایی‌رنگ، در چادری روستایی، بر سفره‌ای ساده و بی‌ریا، مهمان لبخندها شدیم. صدای ترکیدن چوب‌ها در آتش، بخار غذا، بوی نان، و سکوت کوهستان... همه در هم آمیخته بود و لحظه‌ای را آفریده بود که تنها می‌توان گفت: زندگی در همین است.

قرقیزستان، این سرزمین کوه و چمن، جایی است که در آن، طبیعت هنوز با انسان سخن می‌گوید. جایی است که کوه‌های آلاتو چون معلمی خاموش، استواری را درس می‌دهند، و رودخانه‌ها، بی‌کلام، از جریان زندگی می‌گویند. و اکنون، ای خواننده این سطور:

آخرین باری که طبیعت، تو را آرام کرد و دل به آرامش دادی، کی بود؟
آیا تا به حال طعم غذای ساده‌ای را در دل طبیعت چشیده‌ای، آن‌چنان که تا سال‌ها در ذهنت بماند؟

اگر روزی طبیعت را این‌گونه بکر و ناب ببایی، آیا تنها از آن لذت خواهی برد یا برای محافظتش کاری خواهی کرد؟

و مهم‌تر از همه: آیا تو هم باور داری که دل آدمی، در دامن کوهستان، دوباره کودک می‌شود؟

شاید گاهی، تمام فلسفه سفر، تنها بازگشتن به خویشتن است... در آغوش طبیعتی که مادر دوم انسان است. و ما زمان‌هایی در زندگی بدان بی‌مهر بوده ایم.

در باغ ژاپنی، میان طناب‌هایی پر از آرزو

حدود ده سال پیش، در سفری کاری به شهر دوسلدورف آلمان، پس از جلسه‌ای طولانی، قدم به یکی از آرام‌ترین گوشه‌های این شهر شلوغ گذاشتم؛ باغ ژاپنی نردپارک. در آن‌سوی دروازه‌ای چوبی که در دل کوهستانی نمادین در باغ طراحی شده بود، در امتداد درختان کاج کوتاه، برکه‌ای آرام، و سکویی سنگی زیر سایه‌ی آلاچیقی ساده، با مجسمه‌ای برخورد کردم که مرا برای دقایقی در خود فرو برد.

زیر آن آلاچیق، مجسمه‌ای از سنگ و سکوت بود؛ مجسمه‌ی شاهزاده شوتو کو تایشی، حامی و گسترش‌دهنده‌ی آیین بودا در قرن ششم میلادی ژاپن. پیکری آرام، چشم‌دوخته به دوردست، بی‌آن‌که بخواهد چیزی بگوید، گویی تمام حرف‌ها را شنیده بود...

اما چیزی که این صحنه را فراتر از یک اثر هنری می‌کرد، طناب‌هایی بود که از سقف آویخته شده بودند و مردم، نامه‌های کوچک‌شان را به آن‌ها گره زده بودند. نامه‌هایی تا خورده، آویزان، نوشته شده با خطوطی از امید، درد، اشک یا شاید فقط سکوت... مردمی از فرهنگ‌های گوناگون، آمده بودند تا آرزوهایشان را به این مجسمه، به این نقطه، به این سنت گره بزنند.

این صحنه برایم ناآشنا نبود. مرا به یاد سنت ژاپنیِ اما (Ema) انداخت؛ تخته‌های چوبی کوچکی که مردم آرزوهایشان را بر آن می‌نویسند و در معابد آویزان می‌کنند، به امید شنیده شدن. اما اینجا، هزاران کیلومتر دورتر از ژاپن، در قلب اروپا، چرا چنین سنتی جان گرفته بود؟ چرا این همه انسان، در جهان امروز، هنوز دست به دامن آرزو می‌شوند؟

آن لحظه، در آن هوای خنک و بی‌صدا، سه پرسش در ذهنم شکل گرفت؛ پرسش‌هایی که تا امروز هم پاسخی قطعی برایشان نیافته‌ام:

ما انسان‌ها چگونه می‌توانیم به آرزوهایمان برسیم؟

راه درست رسیدن به رویاها چیست؟ آیا فقط باید نوشت، گره زد و امید بست؟ چه اندیشه‌ای ما را در بهتر زیستن یاری می‌کند؟ و چگونه بفهمیم که کدام آرزو، آرزوی واقعی ماست؟

وقتی از آن باغ بیرون آمدم، نامه‌ای ننوشتm. اما سؤالاتی با خود آوردم که مهم‌تر از هر آرزو بودند.

شاید نوشتن آن آرزوها و آویختنشان به طناب‌ها، نه به خاطر اجابت آنی، بلکه برای سبک شدن دل آدمی‌ست. شاید آن گره، گره‌ای نمادین است؛ گره‌ای با خود، با گذشته، با خواسته‌هایی که ما را به حرکت وامی‌دارند.

و شاید پاسخ، نه در مجسمه، نه در آیین، بلکه در خود ما نهفته است؛ در این‌که چگونه مسئولانه، متعهدانه و امیدوارانه، به سوی آن‌چه باور داریم حرکت کنیم.

باغ ژاپنی دوسلدورف را سال‌هاست ترک کرده‌ام، اما طنین آرام آن مجسمه هنوز در ذهنم می‌پیچد؛ و هر بار که به آرزویی فکر می‌کنم، در ذهنم گره‌ای کوچک می‌زنم... نه به طناب، که به تصمیمی تازه.

سفری در قاب رنگ و اندوه

سال‌ها پیش، در سفری کوتاه اما ماندگار به کشور هلند، همراه همسرم فرصتی دست داد تا از در کنار موزه‌ای زیبا گذر کنیم که از همان لحظه، چیزی در اعماق جانم را تکان داد: موزه ون‌گوگ در آمستردام.

ساختمان موزه زیبا و منظم بود، با شیشه‌هایی بلند که نور خاکستری آسمان هلند را نرم و آرام به دل گالری‌ها می‌ریخت. اما آنچه بیش از همه مرا درگیر خود کرد، نه معماری چشم‌نواز ساختمان، حسی خاص از پشت شیشه‌های رنگین موزه بود، چشمانی نظاره‌گر به گونه‌ای عجیب نگاهم می‌کرد؛ نه با چشم، بلکه با دل.

همان‌جا، در بعدازظهری ساکت ایستادم و به زندگی نقاشی اندیشیدم که دنیا را با چشمانی دیگر می‌دید؛ و نسان ونگوگ. هنرمندی که امروز او را یکی از بزرگ‌ترین نقاشان تاریخ می‌دانند، اما در زمان زندگی‌اش، جز رنج و تنهایی، از جامعه چیزی دریافت نکرد.

آیا می‌دانید که ونگوگ با آن همه آثار خیره‌کننده‌اش که بیش از دوهزار اثر بود، در تمام عمر فقط یک تابلو فروخت؟

و آن هم نه به یک گالری یا مجموعه‌دار مشهور، بلکه به برادری دلسوز که می‌خواست اندکی از رنج‌های مالی‌اش را التیام بخشد.

ونگوگ، با دل زخمی، ذهنی درگیر و روحی سرشار از احساس، سرانجام در حالی که تنها سی‌وهفت سال داشت، در گوشه‌ای از جنوب فرانسه، گلوله‌ای به سینه خود شلیک کرد. روایت‌ها می‌گویند که آخرین کلماتش این بود:

“اندوه برای همیشه باقی می‌ماند.”

اما اندوه او امروز، در بوم‌های زرین، به زندگی بدل شده است. تابلوهایی که روزگاری کسی نگاهی بدان‌ها نمی‌افکند، اکنون در حراجی‌های بزرگ دنیا، با قیمت‌هایی نجومی دست‌به‌دست می‌شوند.

در آن روز، ایستاده در برابر رنگ‌های آسمان از یک بعدازظهر پر احساس، ذهنم لبریز از پرسش شد. زندگی ونگوگ برایم چند پیام مهم داشت:

نخست آنکه، گاه نبوغ، اگر در جغرافیای نادرست فرهنگی یا در بستری ناسازگار با روح زمانه‌اش متولد شود، نه تنها شکوفا نمی‌شود، بلکه به سادگی در غبار فراموشی یا طرد فرو می‌رود. اگر جامعه تو را نمی‌فهمد، نبوغت کافی نیست.

دوم آن‌که، توانایی خلق اثر هنری یا داشتن استعداد خارق‌العاده، بدون مهارت در معرفی خویشتن و برقراری ارتباط با جهان پیرامون، گاهی تنها به دفترچه‌ای پر از طرح‌های بی‌تماشا بدل می‌شود.

اگر خودت را معرفی نکنی، دیگران به سراغت نمی‌آیند.

سوم اینکه، حقیقتی تلخ در زندگی ونگوگ نمایان بود؛ فقر، گاه پرده‌ای ضخیم است که نگاه جامعه را کور می‌کند.

مردمی که امروز برای دیدن تابلوهایش صف می‌کشند، همان جامعه‌ای را بازنمایی می‌کنند که روزگاری، او را نه‌تنها ندید، که طردش کرد. آیا واقعاً هنر، تا در زر پیچیده نشود، دیده نمی‌شود؟

و نهایتاً، شاید چیزی که ونگوگ را از دیگران متمایز کرد، توانایی خارق‌العاده‌اش در فرو رفتن در عمق احساسات انسانی بود. او با رنگ، درد می‌کشید؛ با خط، عشق می‌نوشت؛ و با نور، تنهایی را فریاد می‌زد.

اکنون که سال‌ها از آن بازدید گذشته، هنوز گاه‌گاهی به یاد آن قاب بی‌صدا و آن نگاه خاموش می‌افتم. با خودم فکر می‌کنم، اگر ونگوگ امروز زنده بود، آیا باز هم صدایش شنیده نمی‌شد؟

و سؤال اصلی اینجاست:

در دنیایی که معیار دیده شدن، زر و زور و نمایش است، آیا هنوز هم برای صداقت، اندیشه و هنر بی‌ادعا جایی باقی مانده است؟ و ما آیا مردمانی بی تفاوت نسبت به اطراف خود هستیم و یا آگاهانه به دیده شدن دیگران کمک کرده ایم؟

در جستجوی نقالان گمشده

سفر از آن‌جا آغاز شد که هواپیمای ما پس از ساعاتی پرواز، بر باند فرودگاه بین‌المللی سانتیاگو، پایتخت باریک و بلند کشور شیلی فرود آمد.

سپیده‌دم بود، نسیمی خنک بر پوست صورتمان می‌نشست و ما، گروهی از فعالان اقتصادی، پس از عبور از مرز آسمان‌ها، پا بر خاک کشوری نهاده بودیم

که در دل آمریکای لاتین، چون نوار سبز و خاکی در کنار اقیانوس آرام گسترده شده است.

فرودگاه شلوغ بود. مردمی با لباس‌هایی به رنگ‌های شاد و زنده، همچون نقاشی کودکانه‌ای از بهار، در رفت‌وآمد بودند. این پوشش‌های ساده اما پررنگ، بی‌آنکه سخنی بگویند، از ریشه‌های عمیق فرهنگی مردمی حکایت داشتند که به جشن زندگی باور دارند. همان‌جا دریافتم که خط ساحلی گسترده این کشور نه فقط در جغرافیا، که در روح مردمانش جاری است.

مأموران دولتی ما را با نظم و احترام به هتل رساندند. استراحتی کوتاه داشتیم و سپس با همان اشتیاق نخست، رهسپار وزارت امور خارجه شدیم؛ جایی که میزبان نشست مشترک فعالان اقتصادی ایران و شیلی بود. پیش‌تر فهرستی از شرکت‌های همکار به دست‌مان رسیده بود تا بتوانیم در این نشست چندده‌نفره، فرصت‌ها را بهتر دریابیم.

شیلی، این سرزمین مس و میوه، در صدر کشورهای صادرکننده این دو گوهر طبیعی است. آب‌وهوایش چون خُلقِ مردمانش متنوع است: از بیابان خشک آتاکاما در شمال، تا یخچال‌های قطبی جنوب، طبیعت در آن، گویی کتابی مصور از اعجاز خلقت است.

جلسه با احترام و گفتگوهای سازنده به پایان رسید. عصر، همراه دوستی قدیمی و دوست داشتنی، عزم گردش در شهر کردیم.

سانتیاگو شهری است که در آن طبیعت و مدرنیته باهم به تفاهم رسیده‌اند. در گذر از خیابانی سبز، به پارکی رسیدیم که در قلب آن، صحنه‌ای روح‌نواز چشم‌مان را گرفت.

میان درختان بلند و نیمکت‌های چوبی، مردی ایستاده بود. با دستانش، همچون بال پرنده‌ای، قصه‌ای را بر باد می‌نشاند.

مردم گرداگردش حلقه زده بودند. صدایش طنین داشت، پر از احساس و افت‌وخیز. او نقال بود؛ نه نقالی که در کار مویه‌گری باشد، بلکه راوی افسانه‌ای کهن، شاید داستانی از دریا و دلدادگی، شاید حکایتی از قهرمانان محلی. حرکات او مرا برد به سال‌هایی دور؛ به تهران، به میدان‌های کوچک و پریهاو، که در آن، پرده‌داران با چوب‌دستی بر پرده می‌کوبیدند و رستم و سهراب را زنده می‌کردند.

در آن لحظه، حسرتی آشنا بر دلم نشست. چگونه شد که نقالان سرزمین من، خاموش شدند؟ مردی با دست‌ودل پر از شور در سرزمینی دور، صدای تاریخی بود که در دل مردمش هنوز می‌تپید. گویی فرهنگ، حتی اگر به کتاب‌ها و موزه‌ها سپرده شود، زنده نمی‌ماند، مگر در نفس گرم مردمانی که آن را روایت کنند.

در ادامه مسیر، در کشور شیلی آن‌چه بیش از هر چیز ذهنم را درگیر کرد، گفت‌ووشنودهایی بود که میان مردم شنیدم. برخی از سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور سوسیالیستی و محبوب دهه هفتاد، با احترام یاد می‌کردند؛ همان مردی که سودای عدالت اجتماعی داشت و به‌دست ارتش سرنگون شد. اما عجیب آنکه همان‌ها، از آگوستو پینوشه، ژنرال کودتاجی، نیز با نیکی می‌گفتند؛ مردی که با مشت آهنین حکومت کرد، اما ثبات اقتصادی آورد.

چگونه ممکن است؟ دو چهره، دو مسیر، یکی قهرمان عدالت، دیگری نماد اقتدار. شاید پاسخ، نه در تناقض مردم، که در پیچیدگی واقعیت است.

در دنیایی که حقیقت، خاکستری است و نه سیاه و سفید، شاید باید آموخت که آدمیان را نه با برچسب “خوب” یا “بد”، که با میزان اثرشان بر زندگی مردم بسنجیم.

شاید قصه مرد نقال سانتیاگو، در ظاهر چیز کوچکی بود. اما او برای من، نشانی بود از مردمی که نمی‌گذارند خاطره‌ها پیوسند. او آینه‌ای بود که در آن، چهره نقالان خاموش سرزمینم را دوباره دیدم. فرهنگی که اگر فراموش شود، چیزی از هویت ما کم می‌شود.

و من، در آن سفر کوتاه، یک حقیقت را عمیق‌تر درک کردم: فرهنگ، اگر زنده باشد، راه خود را در دل مردم، در صدای راویان، در لباس‌ها و نگاه‌ها، پیدا می‌کند؛ بی‌نیاز از فرمان، بی‌نیاز از حافظه رسمی.

در دل ماناگوا؛ جایی که طبیعت با مردم سخن می‌گوید

سال‌ها از آن سفر گذشته است، اما هنوز عطر خاک خیس‌خورده ماناگوا در مشام خاطر من باقی‌ست...

آگوست ۲۰۱۶ بود، ماهی داغ و دل‌انگیز که آفتابش به رنگ انبه رسیده، از دل آسمان نیکاراگوئه می‌تابید و باد، با نغمه‌های کوه‌های آتشفشانی هم‌آواز می‌خواند.

من در کنار هیأتی اقتصادی از ایران، مهمان سرزمینی شدم که نامش شاید برای بسیاری ناآشنا بود؛ اما برای من، به سان ورق خوردن فصلی نو از کتاب زندگی بود.

از همان نخستین گام در فرودگاه ماناگوا، چیزی در فضای شهر متفاوت می‌نمود؛ انگار زمین هم لبخند می‌زد و آسمان، آبی‌تر از همیشه به ما خوش‌آمد می‌گفت.

باورم نمی‌شد که مسیر کوتاه فرودگاه تا هتل، این‌چنین با نظم نظامی پوشانده شده باشد. در دو سوی خیابان، سربازانی در صف ایستاده بودند، بی‌حرکت، با چشمانی جدی و یونیفرم‌هایی آراسته؛ گویی ما، نه بازرگانان ایرانی، که سفیران سرنوشت بودیم.

هوا گرم بود اما شرحی نبود؛ نسیمی می‌وزید که بوی برگ درختان انبه و صدای پرنده‌هایی ناشناس را با خود می‌آورد.

نیکاراگوئه، کشور هزار آتشفشان است؛ و بی‌اغراق، خاک آن سرشار از شور و شری است که گویی از دل زمین برآمده و در جان مردم نشست.

بسیست آتشفشان فعال، آن‌هم در کشوری کوچک، همانند نقّسی داغ است که در لابه‌لای جنگل‌های استوایی جریان دارد.

و در کنار آن، دریاچه‌ای به وسعت خیال، دریاچه‌ای از آب شیرین که همچون آینه‌ای بزرگ، آسمان را بازتاب می‌دهد و رؤیای کشوری را در دل دارد که می‌خواهد دو اقیانوس را به هم پیوند دهد.

وقتی از مردم آدرس می‌پرسیدیم، نشانی‌هاشان بوی گذشته می‌داد:

«دو بلوک جلوتر از جایی که آن تصادف معروف شد»، یا: «سمت چپِ همان کلیسایی که آن زلزله را تاب آورد!»

نه نام خیابانی، نه عددی، نه نقشه‌ای؛ فقط حافظه جمعی، خاطره حادثه‌ها، و نشانه‌هایی که گویی از دل شعر آمده‌اند.

در جلسه رسمی با مقامات نیکاراگوئه، فضای گفتگو زودتر از انتظارمان به سمت پروژه ساخت کانال بزرگ رفت؛ رؤیایی که می‌خواست میان دو اقیانوس گذرگاهی بگشاید و کشور را به قطب بازرگانی بدل کند.

اما رویای کانال، درگیر بیداری واقعیت شده بود؛ با اینکه سرمایه‌گذاری چینی‌ها آغاز شده بود، خبرهایی به گوشمان رسید که پروژه متوقف مانده، و حالا همان دو بانوی مشاور از سوی چین، در جلسه رسمی تنها تماشاگران بازی شده بودند که از نیمه راه برگشته بود.

در سفر به ماناگوا آنچه اما مرا بیش از هرچیز شگفت‌زده کرد، زندگی مردم بود.

شهر، پر از جنب‌وجوش بود، اما به دور از شتاب شهرهای صنعتی.

مردم، با لبخندهایی ساده، با لباس‌هایی رنگارنگ، با غذاهایی پر ادویه و دل‌نشین، زندگی را می‌چشیدند، نه اینکه فقط آن را بگذرانند.

حس می‌کردم طبیعت، در زندگی روزمره‌شان جاری‌ست؛ انگار خورشید از سقف خانه‌هایشان بالا می‌آمد و باد، روی سفره‌شان می‌نشست.

در آن سفر دریافتم که در بسیاری از کشورهای جهان، آنچه رسانه‌ها نشان می‌دهند، تنها نیمی از داستان واقعی است.

نیکاراگوئه با وجود فقر نسبی و وابستگی اقتصادی به درآمد‌های کارگران مهاجر، اما سرشار از روح زندگی بود؛ مردمی که امید را در کاسه چوبی خوراک روزانه‌شان می‌ریختند و عشق را با صدای سازهای خیابانی‌شان پخش می‌کردند.

در گوشه‌ای از شهر ماناگوا، پیرزنی را دیدم که داشت لباسی را با نخ‌های سفید قلاب بافی می‌کرد و با مهره‌های رنگی می‌دوخت. وقتی خریدم، دستم را فشرد و با نگاهی که بیشتر از کلمات معنا داشت، گفت:

«اینجا زندگی سخت است، اما زندگی می‌کنیم... با دل، با دست، با خاطره.»
آری، دوست خوبم؛ بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی...

و من، در آن سفر، نه فقط طعم طبیعت و فرهنگ و اقتصاد نیکاراگوئه را چشیدم، بلکه بخشی از درک انسانیت را نیز آموختم. اینکه ثروت، همیشه در برجا و خیابان‌های صاف و بی‌عیب نیست؛ گاهی در نگاه پیرزنی‌ست که با غرور، هنرش را به دست می‌گیرد و زندگی‌اش را جشن می‌گیرد.

سفر، نه فقط جابجایی جسم، که دگرگونی روح است.

آدمی در سفر، خود را از مرزهای خیالی که در ذهنش ساخته بیرون می‌کشد. می‌بیند، می‌شنود، مقایسه می‌کند و گاه درمی‌یابد که عدالت و رفاه، گاهی در جوامع مختلف با فرهنگ‌های متفاوت با معیارهای خاص‌تر اندازه‌گیری می‌شوند.

شاید بزرگ‌ترین فایده‌ی سفر، همین باشد: باز شدن چشم دل به سمت واقعیت‌های زیستن در این جهان.

دوستان خوبم، آیا بنظر شما ما تصویری که از دیگر کشورها در ذهن داریم، با واقعیت زندگی مردمانشان هماهنگ است؟

و چرا گاهی در زندگی تنها نیمی از حقیقت را می‌پذیریم؛ آن نیمی که برایمان راحت‌تر و رؤیایی‌تر است؟

چه چیزهایی در زندگی ما وجود دارد که از نگاه بیرونی شاید کم‌رنگ به نظر برسند، اما در اصل گنجینه‌هایی عمیق‌اند؟

آیا وقت آن نرسیده که به جای حسرت گذشته یا غربت دیگران، برای ساختن آینده‌ای بهتر در همین خاک خود، دست در دست هم بگذاریم؟

از قاب تا واقعیت؛ حقیقتی پشت پرده‌ی تصویرها

در روزگار ما، که آینه‌های دیجیتالی در دست همگان است و هر تصویری بی‌درنگ به جان آدمی رخنه می‌کند، شبکه‌های اجتماعی بدل به ساحل فریب و صدای گزینشی واقعیت‌ها در زندگی پیرامون ما شده‌اند. هر روز در گوشی‌هایمان فیلم‌هایی می‌چرخد از برج‌های بلند و خیابان‌های درخشان امارات، از مدارس رنگارنگ کوبا، از قطارهای دقیق ژاپن، و هر بار، نوای تحسین و غبطه به گوش می‌رسد. هم‌زمان، تصاویری از درد و دشواری ایرانیان، با چاشنی افسوس و خشم، دست‌به‌دست می‌شود. گویی جهانی در بهشت غلتیده و ایران در قعر دوزخ جا مانده است.

اما آیا همه آن‌چه می‌بینیم حقیقت محض است؟ یا آن‌که بخشی از حقیقت، در سایه‌ی بزرگ‌نمایی و انتخاب‌گری‌های هدفمند رسانه‌های حاکم بر جهان، گم می‌شود؟

سال ۲۰۱۵ بود. من و همراهان به قصد بازدید از یکی از جاذبه‌های معروف دبی، «کافه یخی»، راهی آنجا شدیم. چنانکه شنیده‌اید دبی، شهری که نامش با طلا و شیشه پیوند خورده، با برج خلیفه‌ای که به آسمان چنگ می‌زند و بازارهایی پرزرق‌وبرق. اما پیش از آن‌که به «کافه یخی» برسیم، راننده مسیر را از میان محله‌ای فقیرنشین گذراند. ردیف خانه‌های فرسوده، لباس‌های کهنه بر طناب‌ها، و کارگران خسته‌ای که در سایه دیوار نشسته بودند، چشمم را

خیره کرد. باورم نمی‌شد که در دل یکی از ثروتمندترین شهرهای جهان، چنین فقر آشکاری نهان باشد.

امارات، با آن‌که تصویر یک بهشت اقتصادی را نمایانده، در واقع، بر شانه‌های کارگران مهاجر از بنگلادش، پاکستان، هند، فیلیپین و آفریقا ایستاده است. کارگرانی که در گرمای کشنده تابستان خلیج فارس، برای چند صد درهم در ماه جان می‌کنند و در خوابگاه‌هایی شلوغ، بی‌آنکه سهمی از زرق‌وبرق دبی داشته باشند، زندگی می‌گذرانند.

و اما در آنسوی دنیا در کشور کوبا... سرزمین تضادها. سال ۲۰۱۶، برای نخستین‌بار نشست اقتصادی میان ایران و کوبا، پا به خاک هاوانا گذاشتیم. شهری با طراوت گرمسیری، با مردمی خون‌گرم و لبخندهایی از ته دل. اما آن‌چه از نزدیک دیدیم، تفاوتی عمیق با تصاویر فانتزی شبکه‌های اجتماعی که قبل از آن دیده بودم داشت.

ساختمان‌های شهر، گویی دهه‌ها از عمرشان گذشته بود؛ رنگ‌پریده، شکسته، و گاه با اسکلت‌های نمایان.

ماشین‌هایی در خیابان‌ها می‌غلتیدند که گویا از فیلم‌های دهه ۵۰ میلادی بیرون کشیده شده بودند. نام برندهایشان برایم غریب بود؛ نه تویوتا، نه بنز، نه حتی لادا. آن شب، در کارناوال شادی که از برابر هتل محل اقامت‌مان گذشت، من در دل جمعیت رفتم. رقص و آواز بود، اما لباس‌ها کهنه و ساده. گویی زمان، در کوبا ایستاده بود.

تلویزیون هتل، برنامه‌های سیاه و سفید پخش می‌کرد. اینترنت؟ نامی از وای‌فای نبود. به ما یک اتصال دیال‌آپ دادند، با سرعتی که شاید نسل جوان امروز اصلاً تصورش را هم نتواند کرد. مغازه‌هایی که در خیابان‌ها می‌دیدم، با

قفسه‌های خالی، انگار یادگار دوران جیره‌بندی بودند. خبری از کالاهای لوکس یا تنوع مصرفی و حتی معمولی هم نبود.

آری، دوستان خوبم؛ آموزش در کوبا رایگان است، و سیستم سلامت آن در برابر جمعیت محدودش ساختاری منظم دارد. اما آزادی‌های فردی، سطح رفاه عمومی، و قدرت خرید مردم، به هیچ‌وجه با تصاویری که در رسانه‌های حاکم در جهان می‌چرخد هم‌خوانی درستی ندارد.

این تمام ماجرا نیست! ژاپن نظم و سکوت. بله در آن سوی دیگر، ژاپن ایستاده است؛ کشوری با نظم فولادین، تکنولوژی پیشرفته و اخلاق کاری بی‌مانند. اما در ژاپن هم، نرخ بالای خودکشی، تنهایی سالمندان، و فشار روانی طاقت‌فرسای ناشی از رقابت بی‌امان، زخم‌هایی پنهان است که اغلب در قاب دوربین‌ها خبری جهان نمی‌گنجند.

و ما در ایران، با هزاران مسئله و کاستی، با مردمی که زیر بار فشار اقتصادی خمیده‌اند، اما با قلب‌هایی زنده، با نخبگانی خلاق، با زمین‌هایی زرخیز، و فرهنگی کهن در تاریخ ایستاده‌ایم؛ تا بگوییم هستیم و خواهیم ماند. از دیدگاه من این سرزمین، همچون باغی زخمی‌ست که اگر به همت و خرد جمعی آبیاری شود، شکوفه خواهد داد. بشرط آنکه قدر لحظه‌هایمان را بدانیم، قدر داشته‌هایمان را بدانیم.

دوستی و همدلی میان همه‌ی گروه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، آن‌گاه که از خودخواهی و کینه عبور کنند، می‌تواند آینده‌ای روشن برای ایران و فرزندان ما رقم زند. نه با نفی دیگران، نه با بزرگ‌نمایی دردهای خویش، بلکه با نگاهی صادقانه، تحلیلی واقع‌نگر و تلاشی بی‌وقفه برای رسیدن به ایرانی بهتر در کنار هم نه بر علیه هم.

پس شاید بهتر است بیشتر ببانددشیم، بیشتر مطالعه کنیم و کمتر فریب خبرهای یک طرفه و سیاه نمایی رسانه‌ها را بخوریم!

آیا آنچه هر روز در شبکه‌های اجتماعی می‌بینیم، حقیقت زندگی مردم دنیاست یا تنها ویتروینی از آنچه می‌خواهند ببینیم؟

تا چه اندازه برای درک واقعیت، از پشت قاب تصویرها بیرون آمده‌ایم و خود، دیده‌ایم و لمس کرده‌ایم؟

آیا مقایسه کشورها بدون شناخت عمیق از تاریخ، فرهنگ، ساختار اجتماعی و سیاسی آن‌ها، منصفانه است؟

چرا گاهی آن قدر مجذوب زیبایی‌های دیگر کشورها می‌شویم که سرمایه‌های سرزمین مادری خود را نادیده می‌گیریم؟

اگر ما ایرانیان، بیش از آنکه از کاستی‌ها بگوئیم، برای ساختن قدم برداریم، چه آینده‌ای در توسعه تکنولوژی و آرامش برای مردم کشورمان می‌توان برای این سرزمین زیبا و قدیمی تصور کرد؟

چه می‌شود اگر به جای تکرارِ ضعف‌ها، در جستجوی راه‌حل‌ها باشیم و از تجربیات دیگران، الگو بگیریم نه رؤیا بسازیم؟

آیا وقت آن نرسیده که به جای نگاه کردن به آن سوی مرزها، نگاهی ژرف‌تر به درون خود و جامعه‌مان بیندازیم. و ما مرهمی باشیم بر زخم‌هایی که می‌توانیم آن را در جامعه پیرامون مان ولو بسیار محدود مداوا کنیم؟

سرزمین ما، اگر چه در مسیر بادهای سهمگین قرن هاست که ایستاده، اما در ریشه‌هایش، نیرویی هست که می‌تواند دوباره برخیزد... اگر بخواهیم. اگر بجای تفرقه بسمت دوستی، همدلی و امیدواری برای نسل جدید حرکت کنیم.

هتل اشتباهی، درس درست

شانزده سال پیش، در یکی از سفرهایم به کشور زیبای چین، در هتل کرون پلازای شهر پر جمعیت پکن اقامت داشتیم. آن روز قرار بود صبح زود با پرواز کاری به یکی از شهرهای دیگر چین بروم و عصر همان روز به شهر پکن بازگردم. صبح زود هوا هنوز تاریک بود که خودم را به فرودگاه رساندم. جمعیت انبوه مسافران در صف‌ها، هیاهوی بلندگوها، و بوی قهوه‌ی تازه در کافه‌های کوچک فرودگاه، همه نشان می‌داد که روزی پر رفت‌وآمد در پیش است. با عبور از گیت‌های امنیتی، وارد هواپیما شدیم. اما تنها ده دقیقه بعد، صدایی از بلندگو هواپیما بلند شد: «به دلیل نقص فنی، پرواز تا اطلاع ثانوی کنسل است. لطفاً مسافران وسایل خود را برداشته و به سالن اصلی بازگردید.»

ما را به سالن برگرداندند و اعلام کردند که تا زمان رفع نقص، مسافران برای استراحت به هتل منتقل می‌شوند. من هم سوار یکی از مینی‌بوس‌ها شدم و پس از مسافتی، به هتلی رسیدیم. از آنجا که تنها بودم، یک اتاق اختصاصی به من دادند. وارد اتاق که شدم، بعد از یک خواب کوتاه و دوشی خنک، کمی به کارهای اینترنتی‌ام پرداختم.

ساعتی بعد، تماس گرفتند و با عذرخواهی از تأخیر، پرسیدند ترجیح می‌دهم غذای چینی داشته باشم یا بین‌المللی؟ غذای بین‌المللی خواستم و در نهایت ناهارم را در سکوت اتاق خوردم. حالا دیگر ظهر شده بود و به این نتیجه رسیدم که دیگر سفر به مقصدم بی‌فایده است. پرواز برگشتم برای عصر همان روز بود و عملاً وقتی برای کار مفید در آن شهر باقی نمانده بود. تصمیم گرفتم هتل را ترک کنم. وقتی کلید اتاق را تحویل دادم، مسئول هتل با لبخند پرسید چرا هتل را ترک می‌کنم. ماجرا را که شنید، با ادب و احترام گفت:

«علاوه بر پذیرایی در هتل، وظیفه ماست که وسیله نقلیه‌ای در اختیار شما قرار دهیم. لطفاً بفرمایید کجا می‌خواهید بروید؟»

کمی فکر کردم و بجهت استفاده بهتر از روزم، گفتم:

«می‌خواهم به نمایشگاه بروم و از آنجا به هتل محل اقامتم.»

با کمال احترام تاکسی‌ای برایم گرفتند. راننده پیرمردی آرام و خندان بود، اما انگلیسی‌اش بسیار ابتدایی بود. کارت هتل کرون پلازا که محل اقامتم بود را به او دادم و خواستم بعد از بازدید از نمایشگاه مرا به هتل کرون پلازا بازگرداند.

چند ساعت در نمایشگاه گشتم، مذاکره کردم، بازدید داشتم، و سپس سوار تاکسی برگشتم. اما چیزی نگذشت که دیدم از کنار تابلوی بزرگ «Crowne Plaza Hotel» عبور کردیم و راننده بدون مکث به مسیر خود ادامه داد.

با نگرانی به انگلیسی گفتم: «از هتل گذشتید! چرا توقف نکردید؟»

با لهجه‌ای غلیظ انگلیسی گفت: «صبر کن!»

اضطراب درونم شعله کشید. از ایران بارها توسط افراد مختلفی که از چین بازدید کرده بودند، هشدار شنیده بودم که در چین باید مراقب امنیت شخصی بود. ذهنم سناریوهای عجیب و غریب می‌ساخت، ضربان قلبم تند شده بود. چند بار با صدای بلند اعتراض کردم، حتی تلاش کردم در تاکسی را باز کنم، اما راننده تنها با آرامش می‌گفت: «صبر کن!»

چهل و پنج دقیقه بعد، تاکسی در خیابانی فرعی ایستاد... و این بار تابلوی بزرگ و آشنای هتل کرون پلازا را دیدم. فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. تابلوی اولی، هتلی با همین نام اما در نقطه‌ای دیگر از شهر بود. راننده با حوصله، بی‌آن که زبان بداند، وظیفه‌اش را به درستی انجام داده بود.

جلوی هتل، از مسئول پذیرش خواستم که از طرف من از راننده عذرخواهی کند. حتی خواستم کرایه اضافه‌ای به او بدهم. اما پیرمرد با لبخند گفت: «پول اضافه نمی‌خواهم. می‌دانم اضطراب داشتید. این رفتار طبیعی است. من سعی می‌کنم انگلیسی‌ام را بهتر کنم تا دفعه بعد بهتر کمک کنم.»

سکوت کردم. شرم و احترام درونم آمیخته شده بود. راننده‌ای که تنها چند کلمه انگلیسی می‌دانست، درک عمیقی از انسانیت و همدلی داشت.

شب شده بود. خسته و پر از فکر به هتل برگشتم. به بخش پذیرش رفتم و خواستم کمکم کنند تا هزینه بلیت کنسل‌شده را پس بگیرم. نیم‌ساعتی نگذشت که با پاکتی پول برگشتند. تعجب کردم! بیش از مبلغ بلیت بود. مسئول پذیرش گفت:

«این مبلغ اضافه، بابت دلجویی شرکت هواپیمایی از شماست. بابت تأخیر، ناهار، هتل، وسیله نقلیه، و عذرخواهی!»

آن شب، با خودم فکر کردم: آیا نظم و قانون‌مندی، مشتری‌مداری، درک متقابل، و آموزش مستمر، فقط مفاهیم لوکس مدیریتی هستند؟ یا ابزارهای عینی ساختن اعتماد در جهان پیچیده امروز؟ و مهم‌تر از همه، چند بار ما در جایگاه آن راننده تاکسی قرار می‌گیریم؟ وقتی کسی نگران و بی‌قرار است، آیا با خونسردی درکش می‌کنیم یا به مقابله برمی‌خیزیم؟ و وقتی آن چنان درگیر سوءظن می‌شویم، چند بار اشتباهمان را می‌پذیریم و عذر می‌خواهیم؟

این ماجرا برایم فقط یک روز کاری در سفری به چین نبود. درسی بود در انسانیت، مدیریت، و خودشناسی؛ که باید بیشتر بدان می‌اندیشیدم.

طلوع در ارتفاعات، جوانی در مدار رشد

در میان سفرهای رسمی‌ام، دیدار با کشور کوچک اما پرآوازه‌ای در آمریکای لاتین، تصویری ماندگار در ذهنم بر جای گذاشت. کشوری به نام اکوادور که نامش شاید در ذهن بسیاری گم باشد میان طنین سیاست و غوغای رسانه‌ها، اما در خاطر من، با طلوعی جوان و اراده‌ای آهنین گره خورده است.

سال‌ها پیش، در سفری رسمی برای شرکت در یک سمینار اقتصادی مشترک میان ایران و اکوادور، به همراه هیأتی از فعالان اقتصادی و مسئولان، شب‌هنگام وارد پایتخت کوهستانی و مرتفع این کشور، شهر کیتو شدیم؛ شهری که با ارتفاعی بیش از ۲۸۰۰ متر از سطح دریا، که یکی از مرتفع‌ترین پایتخت‌های جهان به‌شمار می‌رود.

پس از استقبال گرم مقامات، تنها چیزی که خستگی پرواز طولانی را می‌زدود، دوش آب سردی بود که جان تازه‌ای در من دمید، و بلافاصله خواب آرامی در دل شب کوهستان مرا در بر گرفت. صبح زود، طبق عادت، از خواب بیدار شدم. خورشید، خجولانه از پشت کوه‌ها سر برمی‌آورد و مه‌نازکی که هنوز کوچه‌ها را در آغوش داشت، منظره‌ای رؤیایی از شهر به نمایش می‌گذاشت. از پنجره اتاق بلندمرتبه‌ام، به آن طلوع خیره شدم؛ طلوعی که قرار بود نماد آغاز درکی تازه از یک کشور جدید برایم باشد.

ساعتی بعد، در محل برگزاری سمینار اقتصادی حاضر شدم. در نگاه اول، چیز خاصی جلب توجه نمی‌کرد، اما با گذشت لحظاتی، متوجه ترکیب جمعیتی سالن شدم؛ اکثریت نمایندگان دولتی، سخنرانان و حتی مدیران اقتصادی، جوانانی پُرانرژی و خوش‌فکر بودند. سخنرانی‌هایشان نه تنها از شور جوانی، بلکه از دانشی متکی بر آمار، تحلیل و آینده‌نگری نشأت می‌گرفت. واژه‌هایی

که به زبان می‌آوردند، بوی اعتماد به نفس و احساس مسئولیت می‌داد. کنجکاو شدم.

در گفت‌وگوهای پس از نشست، دریافتیم که دولت وقت اکوادور، با سیاستی آگاهانه، بسیاری از کرسی‌های مدیریتی و اقتصادی را به نسل جوان سپرده بود. به جای آن‌که منتظر بمانند تا تجربه به مرور زمان بر دل و ذهن نسل جدید بنشیند، فرصت آموختن از دل میدان واقعی عمل را فراهم کرده بودند، با این منطق که تجربه، برخلاف دانش، محصول عمل است، نه فقط آموزش.

و امروز، با گذشت نزدیک به ده سال از آن تجربه، وقتی به داده‌های اقتصادی اکوادور نگاه می‌کنم، می‌بینم که آن تصمیم جسورانه، بی‌ثمر نمانده. رشد اقتصادی پایدار، کاهش نرخ بیکاری، افزایش سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی، همه گواهی بر آن دارد که وقتی فرصت، با اراده جوانان و حمایت اندیشمندان بزرگان گره می‌خورد، آینده بهتر دیگر یک رویا نیست.

بی‌اختیار یاد دوران جنگ تحمیلی ایران و عراق افتادم. همان‌جا که جوانان، بار دفاع از خاک این سرزمین را بی‌هیچ ادعا بر دوش کشیدند. یاد دوستانی افتادم که ساده زیستند، صادقانه جنگیدند، و در نهایت، بزرگوارانه رفتند. آنان نه وزیر بودند و نه وکیل، نه تجربه دیوانی داشتند و نه مدرک مدیریتی، اما قلبشان برای وطن می‌تپید و بازوانشان ستون افتخار این سرزمین شد.

و حالا، وقتی صحبت از واگذاری اقتصاد و صنعت به جوانان می‌شود، برخی از بیم “بی‌تجربگی” آنان سخن می‌گویند. آیا تجربه‌ای گران‌بها تر از میدان عمل وجود دارد؟ آیا زمان آن نرسیده که به جای شک، اعتماد بورزیم و به جای منتظر ماندن، فرصت بسازیم؟

در آن روز روشن در شهر کیتو، آموختم که جوانی، اگر در کنار حکمت قرار گیرد، نه فقط نیرومند، که آینده‌ساز است. ما نیازمند نسلی هستیم که هم بدود و هم بیندیشد. و این ممکن نیست، مگر آن‌که به آن‌ها میدان داده شود. اکوادور به من آموخت که سرمایه‌گذاری واقعی، نه در طلا و نفت، که در جوانانی‌ست که به آن‌ها فرصت داده‌ایم تا بدرخشند.

تجربه، هدیه‌ای است که از دل میدان عمل به‌دست می‌آید، نه از کنار گود ایستادن. آینده کشورها، نه در ثروت طبیعی، که در جسارت و خرد نسل نو نهفته است.

اگر ما هم در ایران، اداره بخشی از چرخ‌های صنعت و اقتصاد را به جوانان بسپاریم، چه تحولی می‌تواند رخ دهد.

آیا ترس ما از جوانان، ناشی از کم‌اعتمادی به آن‌هاست، یا بی‌اعتمادی به ساختاری‌ست که توان پشتیبانی درست را ندارد؟

ما نیازمند مدیریت‌های جوان و اندیشه‌ای جسورانه در حل مشکلات اقتصادی و صنعتی کشور هستیم و این مهم با اندیشه و توان جوانان با دانش در کنار تجربه بزرگان محقق خواهد شد.

کشف‌های ورزشی بر فرش قرمز

در سرزمین‌هایی که نه خبری از خاورمیانه هست و نه از هیاهوی سیاست‌زده‌ی تهران، گاه، آرامشی کشف می‌شود که طعمش شبیه نوای پرندگان آزاد در باغی استوایی است. من، که هرگز دل‌خوشی از سیاست نداشته‌ام و پیچ‌وتاب‌های رازآلود آن را با ذات شفاف و مهربان مهندسی در

تضاد می‌دیدم، روزی پای در سرزمینی گذاشتم که نامش، تا پیش از آن، در ذهنم تنها واژه‌ای مه‌آلود بود: بولیوی.

تابستانی گرم از سالی در حدود یک دهه پیش بود که همراه با هیأتی اقتصادی، وارد شهر دل‌فریب "سانتا کروس د لا سیرا" شدیم. شهری پر از درختان انبوه، آفتاب تیز، و طاووس‌هایی که بی‌پروا در میان درختان هتل "لوس تاخیبوس" پرسه می‌زدند؛ و تو گویی همه‌ی هستی در این گوشه از جهان به آرامشی دل‌چسب رسیده‌اند.

خسته از پرواز و ازدحام استقبال، شب نخست را زود در آغوش خواب رفتم. صبح هنگام، طبق عادت، پیش از طلوع، بیدار شدم و به درون باغ هتل رفتم. آنچه دیدم، بهشتی بود در زمین؛ نسیمی لطیف، طراوت گل‌های استوایی، آواز پرندگان و پرسه‌ی آرام طاووس‌ها بر چمن سبز. چشمانم بسته بود اما ذهنم همسرم را در آغوش این زیبایی می‌دید و آرزو می‌کرد کاش این لحظات با او قسمت می‌شد.

آن روز قرار بود نخستین نشست تجاری و سرمایه‌گذاری میان ایران و بولیوی برگزار شود. من که مشتاق ساختن بودم نه صرفاً فروختن، در دل، سودای طرح ساخت کارخانه‌ای تولید تجهیزات پزشکی در این کشور دوردست را می‌پروراندم. اما مسیر پیش‌رو، واقعیتی دیگر داشت.

در راهروهای هتل، ناگهان هیاهویی شکل گرفت. آقای اوو مورالس، رئیس‌جمهور وقت بولیوی، برای دیدار با آقای محمدجواد ظریف وارد هتل شده بود. دیداری رسمی اما صمیمی، با تبادل هدایایی نمادین: تابلوفرش و منبت ایرانی، در برابر مجسمه سرخ‌پوستی و کتابی مصور به نام کتاب دریا، یادآور منازعه‌ای دیرین میان کشور بولیوی و کشور شیلی بر سر دسترسی به آب‌های آزاد.

آقای مورالس، رئیس‌جمهوری که با کفش‌های ورزشی در ایران حضور پیدا کرده بود، و بارها در ایران به‌خاطر همین ظاهر ساده مورد انتقاد قرار گرفته بود، حالا در کنارمان بود با همان خنده و ظاهری ساده ولی آراسته!

اما در همان روز در کشور بولیوی، پاسخ ساده‌ای از پرسش‌های ایرانیان در تمسخر آن کفش‌های ورزشی در دیدار یک ریس‌جمهور گرفتم، که عمقش فراتر از ظاهر بود. گفتند: «او از میان طبقات پایین جامعه برخاسته، بومی است، ساده می‌پوشد چون می‌خواهد نزدیک بماند به مردمش. برای بسیاری، همین سادگی‌اش شرافت است.»

آن دیدار، و آن منش، مرا به تأمل واداشت. آیا سیاست باید آراسته به واژگان پیچیده و لباس‌های فاخر باشد؟ یا شاید راهی دیگر نیز هست: مسیری که از دل مردم می‌گذرد، نه از بطن پروتکل‌ها.

اما وقتی پای عمل به میان آمد، دیدم که زیرساخت فرهنگی و اقتصادی بولیوی برای پذیرش پروژه‌ای مانند ساخت کارخانه تجهیزات پزشکی، آن هم با مشارکت خودشان، هنوز آماده نبود. بیشتر تجار، خریدار بودند نه همراه در ساختن. گویی که طرح‌های بلندمدت و ریشه‌دار هنوز در ذهن آن جامعه جوانه نزده‌اند.

با خود اندیشیدم: شاید حتی اگر آقای مورالس هم با تمام اشتیاق و تدبیرش آمده بود که اقتصاد بولیوی را بسازد، بخشی از جامعه‌اش هنوز آماده پذیرش این بذرها نبود. سیاست، حتی اگر صادق باشد، اگر زمین آماده نباشد، نمی‌روید.

و در آن روزها که آقای مورالس هنوز در قدرت بود، بولیوی در حال رشد بود. اما سال‌های بعد، پس از کناره‌گیری‌اش، کشور بولیوی نه‌تنها دچار بحران‌های

اقتصادی شد، بلکه با کرونا نیز دست به گریبان گشت و قامت نحیف اقتصادش لرزید. باز هم همان پرسش، چون طاووسی آزاد در ذهنم چرخ می‌زد: چه میزان از آینده‌ی یک کشور را سیاست می‌سازد و چه میزان از آن را فرهنگ مردم؟! مردم!

همان‌طور که کفش ورزشی آقای مورالس روی فرش قرمز، نماد صداقت ساده‌دلانه‌اش بود، دیدار من با کشور بولیوی نیز درسی بود از تفاوت میان آرزوهای ما و آمادگی جامعه‌ای که قرار است آن را تغییر دهیم. گاهی، حتی بهترین ایده‌ها هم، اگر در زمان و زمین مناسب کاشته نشوند، شکوفه نمی‌دهند.

آیا صداقت و سادگی در سیاست می‌تواند جایگزین ساختارهای سنتی قدرت و تجمل شود، یا در نهایت مجبور به عقب‌نشینی در برابر آنهاست؟ در توسعه‌ی اقتصادی و صنعتی یک کشور، کدام یک نقش بنیادین‌تری دارد: حاکمان آرمان‌گرا یا مردمی که آمادگی همراهی با تغییر را دارند؟

از گلدان تا زلزله

در یکی از سفرهایی که خاطراتش هنوز در جانم جاری‌ست، از سوی شورای شهر وین برای شرکت در نشست رسمی با جمعی از فعالان اقتصادی ایرانی به کشور اتریش دعوت شده بودم.

ساختمانی که محل این دیدار بود، بنایی کهن و باشکوه، آراسته به ترکیبی از چوب و سنگ، با نقوشی کهن و مجسمه‌هایی با صلابت که انگار نفس تاریخ در دل آن‌ها دمیده بود. رنگ‌های قرمز و طلایی در کنار چوب‌های صیقلی، اقتداری را به رخ می‌کشید که نه از جنس دیوار، بلکه از عمق اندیشه‌ی سازندگانش می‌آمد.

نشست با سخنان رییس شورای شهر آغاز شد. سخن از اداره‌ی شهری هوشمند در دل اروپا بود، از یاری گرفتن از انستیتو غیرآموزشی وین برای حل چالش‌های شهر وین. و جالب آنکه گفتند مشکلات شهر را نه صرفاً با سازوکار اجرایی، بلکه با دانش و خرد دانشگاهیان مدیریت می‌کنند.

از سیستم پیشرفته‌ی مدیریت پسماند گفتند، از سیستم امدادی شگفت‌انگیزی خاص به نام SOS که در سی‌متری زیرزمین تعبیه شده تا در صورت وقوع زلزله، نخستین پاسخ‌ها در امن‌ترین نقطه مهیا شود؛ سیستمی که در کشوری آرام و کم‌حادثه چون اتریش، و آن‌همر شهر وین همچنان برای بدترین سناریوها آماده است.

یکی از مسئولان شهرداری وین، بانویی جوان و پرانرژی، درباره‌ی مشارک‌های اجتماعی در جامعه شهری وین سخن گفت.

او داستانی واقعی را بازگو کرد، از یکی از مجتمع‌های مسکونی وین؛ ساکنینی که نیاز به فضایی برای بازی کودکان و استراحت داشتند. تنها فضای موجود، جای پارک سه خودرو در کنار خیابان و جلوی همان ساختمان مسکونی بود. و اهالی ساختمان مسکونی همفکری کردند و تصمیم گرفتند که خودشان با وسایل ساده همچون پالت‌های چوبی، لاستیک‌های کهنه و رنگ‌های ارزان همان فضا را به پارکی کوچک بدل کنند. پارکی ساده اما زنده برای استراحت و آرامش ساکنین.

شهرداری نه تنها مانع نشد، بلکه این اقدام را به عنوان الگوی مشارکت مدنی در حل مسائل شهری ثبت و معرفی کرد. تصاویری که نشان داد، نه تنها لبخند به لب ما نشاناند، بلکه در جانم اندیشه‌ای عمیق کاشت.

آیا مدنیت، فقط در برج‌های بلند و خیابان‌های پاکیزه معنا می‌یابد؟ یا در احترام به عقل جمعی و همت مردم برای ساختن شهری بهتر؟

چند روز بعد، به تهران بازگشتم. وقتی مقابل ساختمان مسکونی‌مان رسیدم، با صحنه‌ای مواجه شدم که تلخ بود و تامل‌برانگیز: دو گلدانی که پیش از سفرم، مدیر ساختمان برای جلوگیری از پارک خودرو جلوی در ورودی گذاشته بود، جابه‌جا شده بودند. علت؟ شهرداری معترض شده بود!

شهری که در آن مردم حتی اجازه ندارند با دو گلدان ساده از حق ورود و خروج خود به خانه‌شان محافظت کنند... و باید از رو و یا کنار ماشین‌های پارک شده مزاحم عبور کنند و حق ندارند از خانه‌یشان با یک ویلچر سالمندی را بیرون بیاورند!

در دل همان لحظه، خاطره‌ی سیستم SOS وین هم بسرعت از ذهنم گذشت. که در عمق سی متری زیر زمین، شهری برای حادثه آماده است. اما ما، حتی روی سطح زمین، برای ساده‌ترین همکاری‌ها مانع‌تراشی می‌کنیم.

و باز به خود گفتم: تهران، با جمعیتی بیست میلیونی، اگر روزی لرزشی بزرگ به خود ببیند، آیا ما آماده‌ایم؟ زیرساخت‌های ما در مرحله پیش از بیمارستان، چگونه است؟

آیا می‌دانیم مواد شیمیایی و رادیواکتیو هنگام زلزله چگونه آزاد می‌شوند و چه بحرانی می‌آفرینند؟

آیا بیمارستان‌های ما برای پاسخ به چنین فاجعه‌ای آماده‌اند؟ و در نهایت، صنعت سلامت ما چه آمادگی‌ای برای این سناریو دارد؟

اینجاست که نقش مدیران با دانش و مهندسان پزشکی پررنگ می‌شود. کسانی که باید برای مقابله با فجایع، طراحی کنند، بسازند، پیشنهاد دهند و اجرا

کنند. بازار بزرگی پیش روی‌شان است؛ نه صرفاً برای کسب سود، بلکه برای نجات جان انسان‌ها. این مسیر، رسالت و فرصت را در کنار هم قرار می‌دهد.

ما گاهی گمان می‌کنیم توسعه از بالا می‌آید؛ از بودجه و قانون و تکنولوژی. اما گاهی توسعه، از تصمیمی ساده برای ساخت یک پارک کوچک توسط مردمی هوشیار در کنار یک مدیر دانا آغاز می‌شود... یا از نگاه‌داشتن دو گلدان در جای خود. شاید فاصله‌ی ما تا آینده‌ای بهتر، فقط در نوع نگاه‌مان به مردم و مشارکت آن‌ها باشد.

اگر در کشوری کم‌حادثه چون اتریش، سیستمی در سی‌متری عمق زیر زمین آماده‌ی امدادسانی‌ست، چرا ما که بر گسل زلزله‌ایم، هنوز زیرساختی برای ساعت صفر نداریم؟ و آیا می‌توان شهر را بدون احترام به خرد جمعی مردم، امن و توسعه‌یافته ساخت؟

در صف دانایی

صبحی دل‌انگیز از روزهای سرد نوامبر ۲۰۱۴ میلادی بود. با همسرم، آرام و بی‌صدا، در کنار یکی از کانال‌های آبی شهر زیبای آمستردام کشور هلند قدم می‌زدیم. هوای تازه‌ی صبحگاهی و سکوت شاعرانه‌ی شهر، فضایی را ساخته بود که گویی جهان، برای ساعتی از تپش ایستاده باشد تا ما بتوانیم لحظه‌ای بی‌هیاهو زندگی را لمس کنیم.

آمستردم حتی در آن ساعت خاموش هم چهره‌ای خاص داشت؛ شهری که دوچرخه‌سواری در آن حکم نفس کشیدن دارد، آن روز صبح از دوچرخه‌ها نیز تهی بود. مغازه‌ها هنوز بسته بودند و خیابان‌ها خلوت. تنها صدای گام‌های آرام ما بود و نسیمی که از دل کانال‌های پیرامون ما برمی‌خاست.

چند دقیقه‌ای که گذشت، چشم‌مان به جمعیتی افتاد که در برابر ساختمانی با ظاهری مدرن جمع شده بودند. کنجکاو شدیم. به سمت‌شان رفتیم. مردی را که نزدیک‌تر بود، به انگلیسی خطاب قرار دادم و از او پرسیدم آنجا چه خبر است؟ هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که لبخند زد و گفت: «شما ایرانی هستید؟»

با تعجب و لبخند پاسخ دادیم: «بله، شما چطور؟»

او گفت: «من هم ایرانی‌ام. اینجا کتابخانه‌ی مرکزی آمستردام است. این جمعیت، دانشجویان و پژوهشگران و علاقه‌مندان به کتاب‌اند که آمده‌اند در صف بایستند تا درب کتابخانه باز شود!»

ناگهان، سکوت شهر برایم معنای دیگری یافت. قدم‌های مردم هلند، گویا به جای شتاب‌زدگی و هیاهو، با ریتم مطالعه و اندیشه تنظیم شده بود. این تصویر ساده، مرا به فکر فرو برد؛ کشوری با وسعتی حدود یک چهل‌م ایران، با منابع طبیعی محدودتر، اما با اقتصادی چندین برابر بزرگ‌تر و صادراتی پیشرفته در حوزه‌هایی نظیر کشاورزی و تجهیزات پزشکی.

چگونه است که هلند، با اقتصادی با درآمد سرانه‌ای ۱۲ برابر ایران، در میان پنج کشور برتر صادرکننده تجهیزات پزشکی در جهان ایستاده است؟ کشوری که فقط در سال گذشته بیش از پانزده میلیارد دلار تجهیزات پزشکی صادر کرده بود. چگونه است که در چنین سرزمینی، مردم پیش از باز شدن کتابخانه‌ها، مشتاقانه صف می‌کشند؟

در دل این سوال ساده، رازی عمیق نهفته است که شاید پی بردن به عمق آن نیازمند اندیشیدن بیشتر و مطالعه بیشتر باشد:

آیا میان فرهنگ مطالعه و توسعه‌ی اقتصادی یک کشور، پیوندی پنهان و نادیده گرفته‌شده وجود دارد؟

آیا رشد یک کشور از میان دانایی و کتاب‌هایی که مردمش می‌خوانند، آغاز می‌شود؟

در آن صبح آرام، در آن صف خاموش، پاسخ را نه در کلمات، که در رفتار مردمی دیدم که برای دانستن، حتی زودتر از طلوع خورشید، از خانه بیرون می‌زنند. تا با شتاب بیشتری به سمت آینده بروند.

اگر ما هم هر روز صبح، پیش از باز شدن کتابخانه‌ها در صف می‌ایستادیم، آیا آینده‌ای متفاوت برای سرزمین‌مان نمی‌ساختیم؟ و به راستی، کدام سرمایه ارزشمندتر است: منابع زیرزمینی یا ذهن‌هایی که از عمق کتاب‌ها تغذیه می‌شوند؟

مدرسه‌ای به وسعت زندگی

در شهری که با هر نفس، بوی چای یاس و صدای حرکت دوچرخه‌ها در کوچه‌های باریکش شنیده می‌شود، در هتلی مجلل با نام پر رمز و راز «قوی سفید» اقامت داشتم. هتل وایت سوان، نگینی آرام و بی‌صدا در قلب شهر گوانجو در کشور چین، با شکوهی شرقی بر کرانه رودخانه بایتان آرمیده است؛ همان‌جا که تاریخ و مدرنیته دست در دست هم داده‌اند و هر گوشه‌اش قصه‌ای دارد برای شنیدن.

صبح آن روز پس از صرف صبحانه‌ای مفصل در فضای دل‌انگیز هتل، برای بازدید از کارخانه‌ای در حومه شهر رفتیم. در بازگشت، با خستگی شیرینی که تنها از معاشرت با صنعت و تلاش حاصل می‌شود، دقایقی کوتاه استراحت

کردم. غروب که از راه رسید، هوای ملایم رودخانه بایتان مرا به پیاده‌روی کوتاهی در اطراف هتل وسوسه کرد.

هنگامی که از درب هتل خارج شدم، دو دختر نوجوان با لباس فرم مدرسه به سویم آمدند. هر دو خوش‌برخورد و خجالتی، با لهجه‌ای ملایم انگلیسی گفتند: «ما دانش‌آموزان یک مدرسه محلی هستیم. معلم‌مان از ما خواسته از مهمانان هتل‌های پنج‌ستاره بپرسیم که چگونه به این موفقیت رسیده‌اند و چه شد که امروز در چنین هتلی اقامت دارند؟»

ابتدا لبخندی زدم. حس زیبایی بود. نه فقط از اینکه کسی مرا موفق می‌دانست، بلکه از نوع نگاه معلم‌شان؛ اینکه موفقیت را باید از دل تجربه زیسته و از زبان مسافران آموخت، نه فقط از صفحات کتاب.

پاسخ‌هایی ساده اما صادقانه دادم. از سال‌هایی که با سختی و خستگی گره خورده بود، از روزهایی که کار از صبح تا نیمه‌شب ادامه داشت و از شب‌هایی که رویاها را با اندوه کمبودها می‌سنجیدم. گفتم که موفقیت، اقامت در یک هتل لوکس نیست؛ بلکه قدرت ادامه دادن است وقتی همه‌چیز فریاد می‌زند که دست بکش. و تو دوباره حرکت می‌کنی و میدانی همان خدایی که تورا آفریده است اگر تلاش کنی بهترین‌ها را برایت آماده کرده است.

دختران بسرعت یادداشت برداری می‌کردند و در نهایت پس از تشکر، به آرامی از من دور شدند و در پیچ کوچه شامیان ناپدید شدند؛ اما رد سؤال‌شان در ذهنم باقی ماند. در پیاده‌رو قدم می‌زدم و به این می‌اندیشیدم که چه زیباست فرهنگی که از کودکی، ذهن را با مفهوم موفقیت و تجربه‌های عینی و کاربردی در جامعه آشنا می‌کند. این همان مدرسه‌ای است که فراتر از دیوارهای کلاس،

در دل خیابان و با صدای مسافری ناآشنا، درس زندگی را به انسانی مشتاق دانستن می‌دهد.

در جهانی که مدارس اغلب فقط به دنبال حفظ کردن فرمول‌ها و تاریخ‌ها هستند، آموزگاری در گوشه‌ای از چین، راهی دیگر را برگزیده بود؛ آموختن کاربردی از مسیر زندگی دیگران. آن روز فهمیدم که موفقیت، نه در ساختمان‌های بلند، بلکه در دل‌های جوانی است که می‌پرسند، می‌فهمند و عمل می‌کنند.

دوست خوبم از شما می‌پرسم: اگر از شما بخواهند راز موفقیت‌تان را در چند جمله به نسل آینده بگویند، چه می‌گویید؟

آیا مدارس ما هم می‌توانند کلاس‌هایشان را به خیابان و گفت‌وگو با افراد با تجربه ببرند تا کاربردی‌تر آموزش دهند و مفاهیم را بهتر درک کنند؟ و چرا این نگاه هنوز در بسیاری از فرهنگ‌ها غایب است؟

میان مشت‌ها و مهرها

غروب یکی از روزهای پُررفت‌وآمد استانبول بود. نمایشگاه بین‌المللی تجهیزات پزشکی استانبول به پایان رسیده بود و من و همسرم خسته اما خوشحال از کسب تجربه‌ای دیگر، سوار اتوبوس شدیم تا به هتل محل اقامتمان بازگردیم. شلوغی اتوبوس مجال آن نمی‌داد که کنار هم بایستیم؛ ناگزیر کمی فاصله گرفتیم. یک دستم به میله فلزی اتوبوس بود و دست دیگر به دسته‌ی کیف چرخ‌داری کوچکی که همیشه در بازدید خارجی از نمایشگاه‌ها در سفرها همراهم است و خاطرات زیادی را با خود یدک می‌کشد.

در ازدحام مسافران، مردی با لباس روحانی ترکیه‌ای و ریش مرتب، نزدیکم ایستاده بود. ناگاه با لبخندی آشنا به زبان انگلیسی پرسید:

از کدام کشور هستی؟

با لبخندی ساده پاسخ دادم: ایران.

همین دو کلمه کافی بود تا آن لبخند رنگ ببازد و طوفانی از کلمات ناشناس و پرخاش‌گرایانه به زبان ترکی از دهانش جاری شود. زبان ترکی را آن قدر می‌دانستم که بفهمم چه می‌گوید:

این مرد شیعه است! او به امامان ما توهین می‌کند!

ناگهان صدای همهمه بلند شد. چند زن میانسال با چهره‌هایی برافروخته به سوی من آمدند. ضربه‌هایی بر بازوان و پشتم فرود آمد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. دستم هنوز به میله‌ی اتوبوس بود و دهانم بهت‌زده باز. به انگلیسی فریاد زدم:

او دروغ می‌گوید! من به کسی توهین نکرده‌ام!

اما در آن غوغای ناآگاهی، صدایم بی‌اثر بود.

درست در همان لحظه، اتوبوس به ایستگاه رسید. مردی جوان و آرام، خودش را سپر ضربه‌ها کرد و در گوشم گفت:

همین حالا پیاده شویم.

فریاد زدم تا همسرم هم مرا ببیند و پیاده شود. سه نفری از اتوبوس بیرون آمدیم. هوا خنک و ایستگاه خلوت بود. مرد نجات‌دهنده به سرعت رو به من گفت:

کدام هتل اقامت دارید؟

نام هتل را گفتم. سری تکان داد و گفت:

دنبال من بیایید.

در مسیر، با صدایی پُر از تأسف گفت:

مردم ما بعضی وقت‌ها اسیر جهل‌اند. بابت اتفاقی که افتاد، از شما عذر می‌خواهم.

در دل غروب آن روز، این جمله‌اش چون چراغی بود. به خیابانی رسیدیم که چند تاکسی منتظر بودند. با راننده‌ای صحبت کرد و آدرس را داد. ما سوار شدیم.

تشکر کردم. مرد تنها لبخند زد و دور شد، بی‌آنکه حتی نامی از خودش بگوید. وقتی نزدیک به هتل رسیدیم و خواستم کرایه را بپردازم، راننده گفت: قبلاً پرداخت شده، همان آقای که شما را سوار کردید، حساب کرد.

سکوت کردم. دستی بر کیفم کشیدم. پنجره تاکسی را نیمه باز کردم و هوای شب را نفس کشیدم. در دل، هنوز صدای ضربه‌ها و لبخند آن مرد با هم تلاقی می‌کردند. به این می‌اندیشیدم که فاصله‌ی جهل و انسانیت، گاهی به اندازه یک ایستگاه است. گاهی از دل تهمت و بی‌انصافی، نوری از جنس آدمیت می‌درخشد، نوری که حتی بی‌نام، در خاطر آدمی جاودانه می‌ماند.

در جهانی که قضاوت‌های ناآگاهانه می‌تواند به خشونت بی‌دلیل بینجامد، هنوز هستند انسان‌هایی که چراغ انسانیت را در کوچه‌های تاریک روشن نگاه می‌دارند. گاهی یک لبخند، یک حمایت بی‌ادعا، وزنه‌ای است سنگین‌تر از هزار تهمت.

اگرچه خاطره‌ی آن شب تلخ بود، اما پایش روشن بود، چون بمن یادآوری کرد:

"مهربانی می‌تواند بی‌صدا اما قاطع، دروغ را شکست دهد."

دوست خوبم اگر تو در اتوبوس بودی و این ماجرا را می‌دید، کدام سمت می‌ایستادی: کنار جمع یا کنار حقیقت؟ و در دنیای امروز، چقدر به شنیدن کامل ماجرا قبل از قضاوت کردن پایبند هستیم؟

سخنی در پایان این فصل

گاهی سکوت‌های درونی ما پر از صداست. بشرط آنکه شنیده شویم.

گاهی صداهایی که شنیده نمی‌شوند، بیشتر از فریادها ما را تغییر می‌دهند.

شنیدن خود، تمرینی‌ست که با هر شکست عمیق‌تر می‌شود. و ما بهتر می‌توانیم به عمق افکار خود دست پیدا کنیم.

در این جهان که پر از تفاوت‌هاست ما زندگی می‌کنیم و می‌اندیشیم و راهی را برای آینده خود انتخاب می‌کنیم که درست یا غلط بودن اندیشه و راه مان را با عقل مان بدست آورده ایم.

ولی شاید بهتر باشد که بیشتر مطالعه کنیم. فرهنگ‌های پیرامون مان در ایران و جهان را بیشتر بشناسیم و در تعامل و تبادل افکارمان با جامعه جهانی بیشتر بکوشیم تا بیشتر بدانیم. تا بهتر بتوانیم حرکت کنیم و آینده‌ای بهتر را برای خود و جامعه پیرامون خود رقم بزنیم.

فصل سوم



زندگی، علم و آینده، از نوآوری و فناوری تا
تحول در سلامت و صنعت

چالش‌های ساختن

مقدمه

ساختن، واژه‌ای است که در دل خود امید، خلاقیت، رنج و مبارزه را یکجا دارد. اما گاهی ساختن، نه بر بستر حمایت که بر خاک خالی بی‌تفاوتی و حتی دشمنی در بین آدمیان شکل می‌گیرد.

در این فصل از روایت‌هایی که ساختم و زیسته‌ام در دنیای پرنوسان کارآفرینی سخن می‌گویم؛ از تقابل با کسانی که فریب را به جای نوآوری نشانده‌اند، از مسیرهای پرسنگلاخ پیشرفت در کشوری که هنوز با شعار زندگی می‌کند، از پیشنهادهایی که سال‌ها پیش داده شدند اما خاک خوردند، و شهری در کشور چین که بی‌ادعا، همان آرزو را محقق کرد و به مردمانش هدیه داد.

اینجا از هزینه‌های صداقت، خطرهای نوآوری، و جسارت‌هایی گفته‌ام که گاه به ثمر رسیدند و گاه تنها «نقشه‌ای بودند که من نکشیدم».

پزشکی در مدار آینده: تجربه‌ای نو از زندگی سالم

در سال‌های اخیر، منظره‌ی سلامت جهان به تابلویی از رنگ‌های دیجیتال، الگوریتم‌های هوشمند و پیوندهای مجازی تبدیل شده است. دیگر مراقبت‌های پزشکی صرفاً در دیوارهای بیمارستان‌ها خلاصه نمی‌شود؛ بلکه آرام‌آرام در دل خانه‌ها، روی مچ دست‌ها و در خطوط داده‌ای که بی‌وقفه جریان دارند، جای گرفته است.

از منظر چشم‌انداز من، یکی از مهم‌ترین تحولات عصر ما، دسترسی به خدمات بهداشتی مقرون‌به‌صرفه، ایمن و با کیفیت در بستر فناوری است؛ تحولی که

نه تنها خدمات سلامت را از انحصار نظام‌های متمرکز خارج می‌کند، بلکه آن را به بخشی از زندگی روزمره‌ی مردم بدل می‌سازد.

در بررسی بازارهای نوظهور، چه در دل قاره‌ی کهن آسیا، چه در دشت‌های پهناور آفریقا یا حتی در قلب اروپا، نقش خرده‌فروشی‌های سلامت، فناوری‌های اطلاعاتی و صنایع مرتبط با بهداشت و درمان روزبه‌روز پررنگ‌تر می‌شود. شرکت‌هایی همچون اپل، آمازون و گوگل در غرب، و علی‌هلث، تنسنت و بایدو در شرق، بی‌سروصدا اما با سرعتی برق‌آسا، در حال تسخیر میدان سلامت شخصی‌اند. آن‌ها از قدرت تحلیل داده‌ها، یادگیری ماشین و طراحی تجربه کاربری بهره می‌گیرند تا سلامت را نه فقط یک خدمت، که بخشی از سبک زندگی انسان معاصر کنند.

در خانه‌هایی که دیگر تنها محل استراحت نیستند، بیمارستان‌های مجازی متولد شده‌اند. ساکنان این خانه‌ها، با کمک ساعت‌های هوشمند، حسگرهای پوشیدنی و دستیارهای صوتی، نه تنها سلامت خود را پایش می‌کنند، بلکه در صورت نیاز، از طریق یک کلیک ساده با پزشکان در آن‌سوی دنیا مشاوره می‌گیرند. در عربستان، نخستین بیمارستان کاملاً مجازی، مراقبت‌های پزشکی را بی‌آنکه نیاز به خروج از منزل باشد، به بیماران ارائه می‌دهد. این تحولات شگفت‌انگیز، دیگر رؤیاهای دور از ذهن نیستند؛ بلکه واقعیت روزمره‌ی میلیون‌ها نفرند.

در همین حال، هوش مصنوعی، در نقش دستی نامرئی و هوشمند، جای خود را در قلب نظام سلامت تثبیت کرده است. از غربالگری دقیق‌تر سرطان در ایالت تلانگانا هند گرفته تا تحلیل‌های پیشگیرانه در کلینیک‌های دیجیتال آمریکا، AI به ابزار بی‌بدیل آینده‌پژوهی درمان بدل شده است. این فناوری، با تشخیص زود هنگام بیماری‌ها و شخصی‌سازی مسیر درمان، نوید عصری تازه

در پزشکی را می‌دهد؛ عصری که در آن تصمیمات بالینی نه فقط بر پایه تجربه، که بر مبنای داده‌ها و الگوریتم‌ها اتخاذ می‌شود.

اما تنها هوش مصنوعی نیست که در این میدان خوش درخشیده؛ بلاک‌چین، این فناوری زنجیره‌ای و مقاوم در برابر تغییر، آمده تا به داده‌های سلامت امنیت ببخشد. در عمان، بلاک‌چین به کمک نظام سلامت آمده تا پرونده‌های پزشکی بیماران را به گونه‌ای ثبت کند که نه قابل جعل باشد و نه فراموشی. در جهانی که داده ارزش طلا یافته است، این فناوری همان دژ مستحکمی است که اطمینان خاطر بیماران را تأمین می‌کند.

هم‌زمان، فناوری‌های پوشیدنی بدون تماس نیز از راه رسیده‌اند. حسگرهایی که حتی بدون لمس پوست، می‌توانند بوی بدن، سطح اکسیژن و الگوهای خواب فرد را تحلیل کنند. در دانشگاه نورث‌وسترن، دستگاهی ساخته شده که تنها با شناسایی گازهای متضاد شده از پوست، می‌تواند وضعیت سلامت کلی فرد را ارزیابی کند. این ابزارها، همانند پزشکانی بی‌صدا و همراه‌اند که روز و شب، مراقب وضعیت ما هستند، بی‌آنکه نیازی به نوبت و مطب باشد.

در این میان، یکی از الهام‌بخش‌ترین تحولات، پیشرفت‌هایی در حوزه ژنومیک و پزشکی شخصی‌سازی شده است. درمان دیگر تنها واکنشی به بیماری نیست، بلکه اکنون با شناخت دقیق ویژگی‌های ژنتیکی هر فرد، می‌توان از بسیاری از بیماری‌ها پیشگیری کرد یا آن‌ها را پیش از ظهور، مهار نمود. کشورهای پیشرفته، حتی ژنوم نوزادان را توالی‌یابی می‌کنند تا مسیر زندگی آن‌ها را از همان آغاز، ایمن‌تر و سالم‌تر سازند.

همه‌ی این پیشرفت‌ها در یک نقطه تلاقی می‌کنند: در بازتعریف کامل نظام سلامت جهانی. اکنون سیاست‌گذاران ناگزیرند نگاه خود را از درمان صرف، به سوی پیشگیری هوشمندانه، مراقبت از راه دور و بهداشت مبتنی بر داده تغییر

دهند. هزینه‌های نظام سلامت در کشورهایی مانند آمریکا، آلمان، فرانسه و ژاپن از ده درصد تولید ناخالص داخلی عبور کرده و همگان به دنبال مدل‌های بازپرداخت پایدارند؛ مدل‌هایی که هم برای خدمت‌دهنده منصفانه باشند و هم برای بیمار قابل تحمل.

در چنین فضایی، شرکت‌های بیمه سنتی نیز ناچار به تحول‌اند. دیگر از سیاست‌های منفعلانه گذشته خبری نیست. بیمه‌های موفق، برنامه‌هایی دیجیتال طراحی کرده‌اند که بر پایه سبک زندگی، تغذیه، میزان تحرک و خواب افراد، نرخ بیمه را مشخص می‌کنند. فردی که فعال‌تر زندگی می‌کند، خواب منظمی دارد و از سلامت روان برخوردار است، تخفیف و پاداش می‌گیرد. این مدل تعاملی، اگرچه وابسته به اطلاعات شخصی کاربران است، اما می‌تواند منجر به دگرگونی اساسی در رفتارهای بهداشتی جامعه شود.

اکنون که این تحولات را مرور می‌کنیم، این پرسش مطرح می‌شود که ما، در کشور عزیزمان ایران، چه سهمی از این آینده خواهیم داشت؟ آیا می‌توانیم به جای مصرف‌کننده صرف، بخشی از خلاقان و تولیدکنندگان این فناوری‌ها باشیم؟ چگونه می‌توانیم از تجارب کشورهای دیگر درس بگیریم، بدون آنکه دچار تقلید کور شویم؟

شاید پاسخ در همکاری میان نهادهای سیاست‌گذار، محققان، استارت‌آپ‌های جوان و صنعتگران متعهد نهفته باشد. آینده‌ی سلامت، منتظر ما نمی‌ماند. یا هم‌پای آن می‌دویم، یا در حاشیه‌ی این تحول بزرگ به نظاره می‌نشینیم.

و حالا دوست خوبم از شما می‌پرسم:

اگر شما مسئول طراحی نظام سلامت کشور بودید، کدام یک از این فناوری‌ها را در اولویت قرار می‌دادید؟

تا چه اندازه به هوش مصنوعی برای تصمیم‌گیری‌های حیاتی اعتماد دارید؟
 آیا حاضرید اطلاعات شخصی‌تان را در اختیار بیمه‌گر قرار دهید، اگر
 بدین‌وسیله حق بیمه‌تان کاهش یابد؟

از نظر شما، نقش واقعی دولت در تحول دیجیتال سلامت چیست؟ تسهیل‌گر،
 ناظر یا کارآفرین؟

چه اقداماتی باید در آموزش پزشکی ایران صورت گیرد تا نسل آینده پزشکان،
 برای مواجهه با جهان دیجیتال آماده باشند؟

ساخت سفارشی؛ نقطه تلاقی دانش، نیاز و آینده

سال‌هاست که ساخت بر مبنای نیاز مشتریان خاص، جایگاه ویژه‌ای در صنعت
 جهانی یافته است.

این نوع تولید که با عنوان ساخت سفارشی یا Custom Manufacturing
 شناخته می‌شود، از دوخت کت‌وشلوار گرفته تا طراحی خودروهای خاص،
 معنای دقیق و روشنی دارد: پاسخ دقیق و اختصاصی به نیاز منحصر به فرد
 مشتری.

در این رویکرد، گرچه مشتری هزینه بیشتری نسبت به محصولات عمومی
 پرداخت می‌کند، اما در عوض، به محصولی دقیق‌تر، کاراتر، و متناسب با هدف
 نهایی خود دست می‌یابد. این مسیر، به‌ویژه در صنایع پیشرفته در جهان،
 به‌عنوان یک مزیت رقابتی قابل اتکا شناخته می‌شود.

از سال ۲۰۱۴ میلادی به بعد، به‌واسطه پیشرفت در فناوری‌های طراحی
 دیجیتال، چاپ سه‌بعدی، شبیه‌سازی و داده‌کاوی، موجی تازه از ساخت
 سفارشی در حوزه‌هایی همچون تجهیزات صنعتی، محصولات مصرفی و خودرو

آغاز شد. نمونه شاخص این روند، تولید خودروهای سفارشی توسط برندهایی مانند فراری، رولزرویس و پورشه است که به مشتری اجازه می‌دهد خودرو خود را با رنگ، طراحی داخلی، نوع پيشرانه و حتی مواد اولیه دلخواه سفارش دهد.

اما در حوزه ساخت ماشین‌آلات صنعتی و تولیدی، این جریان ابعاد عمیق‌تری یافته است. چرا که سفارشی‌سازی در اینجا فقط به زیبایی‌شناسی یا انتخاب رنگ محدود نمی‌شود، بلکه به تغییراتی اساسی در عملکرد، مصرف انرژی، دقت، ظرفیت تولید، و نوع مواد اولیه مرتبط می‌شود.

مطالعات بین‌المللی نشان می‌دهند که استفاده از ماشین‌آلات سفارشی می‌تواند به طور متوسط تا ۲۵ درصد مصرف انرژی را کاهش دهد، و ۲۰ تا ۳۰ درصد کیفیت نهایی محصول را افزایش دهد. همچنین، بهره‌گیری از مواد اولیه بومی در ساخت ماشین‌آلات، نقش موثری در کاهش هزینه‌های واردات و افزایش تاب‌آوری تولید دارد.

در شرکتی که بنیانگذار آن بودم یا همان نیامش، ما از سال‌ها پیش با تکیه بر بخش تحقیق و توسعه (R&D)، طراحی و ساخت ماشین‌آلات تخصصی در حوزه تجهیزات پزشکی را بر پایه مدل سفارشی‌سازی بنا نهاده‌ایم. تمام ماشین‌آلات ما به صورت «تک‌محصولی» و با در نظر گرفتن ویژگی‌ها، ظرفیت، شرایط محیطی و منابع هر مشتری خاص طراحی و ساخته می‌شوند.

گرچه قیمت ما در مقایسه با دستگاه‌های خارجی بسیار کمتر است اما معمولاً توقع مشتریان ایرانی بسیار بالاتر از حتی استانداردهای جهانی می‌باشد.

فرآیند طراحی و نمونه‌سازی در نیامش بر پایه‌ی فناوری‌های روز دنیا انجام می‌شود، اما با نگاهی عمیق به نیازهای محلی و شرایط صنعت سلامت در ایران، بومی‌سازی در قلب توسعه هر دستگاه قرار گرفته است.

از جمله ماشین‌آلات شاخص تولید شده توسط نیامش که کمک به خودکفایی این صنعت در ایران عزیزمان کرده است می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

دستگاه‌های اتوماتیک و نیمه‌اتوماتیک ضد عفونی و استریل تجهیزات پزشکی دستگاه‌های تولید لوله‌ها، تیوب‌ها و شلنگ‌های پزشکی با دقت بالا

خطوط کامل بسته‌بندی محصولات پزشکی یکبار مصرف، سازگار با استانداردهای بین‌المللی

تجربه ما در نیامش نشان داده است که دستگاه‌های سفارشی، گرچه گاهی پیش می‌آید که هزینه‌ی بالاتری دارند، اما در بلندمدت به دلیل کاهش ضایعات، افزایش بهره‌وری، کاهش خرابی و تولید محصول با کیفیت‌تر، بسیار مقرون به صرفه‌تر خواهند بود.

و اینک با گذشت سالها ما در نیامش باور داریم که آینده تولید، به‌ویژه در صنعت تجهیزات پزشکی محصولات یکبارمصرف، در گروی تلفیق دانش فنی، شناخت دقیق نیاز مشتری و انعطاف‌پذیری در طراحی است. ساخت سفارشی، فقط ساخت یک دستگاه نیست؛ بلکه ساخت یک راه‌حل منحصر به فرد است. اما دوست خوبم سوال اینجاست که:

آیا ما برای حل مشکلاتمان، راه‌حل‌های مخصوص خود را می‌سازیم، یا هنوز گرفتار الگوهای وارداتی و نسخه‌های آماده‌ایم؟ و آیا در سازمان، شرکت یا

حتی زندگی شخصی‌مان، جرأت و مهارت «طراحی راه‌حل‌های اختصاصی» را داریم؟

چقدر حاضر هستیم برای راه‌حل واقعی، بیش از نسخه‌های سطحی و ساده، سرمایه‌گذاری کنیم؟ و اصلاً... آیا تا به حال به این فکر کرده‌ایم که خود ما، با تمام تجربه‌ها و باورهایمان، محصولی یکتا و سفارشی از زندگی هستیم؟

آتشفشان فرصت

در یکی از سمینارهای بین‌المللی که درباره آینده بازاریابی دیجیتال برگزار شده بود، با مردی آشنا شدم که تا سال‌ها بعد، الهام‌بخش تفکراتم باقی ماند؛ آقای دکتر کریستین مور هاوکسون، مردی از سرزمین یخ و آتش؛ ایسلند.

او را «مرد راه‌حل‌ها» می‌نامند. کسی که در سال ۲۰۱۲ برنده جایزه «سِرچ اینترنتی اروپا» شد؛ جایزه‌ای معتبر در حوزه نوآوری دیجیتال. اما آنچه بیش از هر چیز در ذهنم نقش بست، داستانی بود که در خلال یک گفت‌وگوی دوستانه با شرکت‌کنندگان، بی‌پیرایه و با شور در چشمانش، برایمان تعریف کرد. داستانی واقعی از مواجهه با یک بحران ملی، یک چالش خاص، که به شکلی غیرمنتظره، به فرصتی طلایی بدل شد.

او چنین گفت:

«در سال ۲۰۱۰ میلادی، برای شرکت در یک نشست تخصصی در لندن بودم. نیمه‌شب بود که پیامی از یکی از مسئولین کشورم بمن رسید:

"آتشفشان ایافیاتلایوکوتل Eyjafjallajökull فعال شده است."

نامی که شاید حتی تلفظ آن هم برای بسیاری دشوار باشد، اما لرزه‌هایی که به جان اقتصاد ایسلند انداخت، از نامش ترسناک‌تر بود.

خاکستر آتشفشانی، آسمان اروپا را پوشاند. پروازها یکی پس از دیگری لغو شدند. ذرات گوگرد و گازهای سمی در هوا پراکنده شد و سرمایه‌گذاران، وحشت‌زده سهام خود را فروختند. ارزش کرون ایسلند سقوط کرد. مردم در اضطراب و بی‌خبری، شهرها را ترک می‌کردند... من، در هتلی آرام در لندن، به سقف خیره بودم و بغض در گلو داشتم. وطنم در التهاب می‌سوخت. «

روز بعد، تماسی از وزارت گردشگری ایسلند دریافت کرد. آن‌ها گفتند:

«کریستین، ما به یک فکر تازه نیاز داریم. آیا می‌توانی کمک کنی؟»

او گفت: «نه فقط می‌توانم، بلکه باید کمک کنم.»

همان شب خوابید. دعا کرد، فکر کرد، نوشت، خط زد و دوباره اندیشید. و ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد:

“اگر نمی‌توانیم آتشفشان را خاموش کنیم، باید آن را روشن‌تر از همیشه کنیم!”

فردا صبح، تیمی از فیلم‌برداران، زمین‌شناسان، عکاسان حرفه‌ای، راهی کوهستان شدند. با دوربین‌هایی مجهز، از دهانه‌های پرجوش آتشفشان فیلم گرفتند، از بارش خاکستر در افق شمالی اروپا، از رقص آتش بر یخ‌های ایسلند. تصاویری بکر، زیبا و هولناک. سپس کمپین تبلیغاتی بزرگی طراحی کرد که در یک جمله خلاصه می‌شد:

“بیایید در دل طبیعتِ خشمگین، شکوه آفرینش را ببینید!”

در کمتر از یک ماه، موجی از توریست‌ها از سراسر جهان به سوی ایسلند جاری شد. هتل‌ها پر شدند، رستوران‌ها رونق گرفتند، صنایع محلی جان دوباره

یافتند. همان خاکستری که آسمان را تیره کرده بود، حالا برق طلای اقتصادی در آن برای کشور ایسلند دیده می‌شد.

در عرض یک سال، کشوری با جمعیتی حدود ۳۲۰ هزار نفر، بیش از ۵۰۰ هزار گردشگر خارجی جذب کرد. اقتصاد ایسلند نه تنها به تعادل رسید، بلکه در شاخص‌های رشد، از بسیاری از کشورهای اروپایی سبقت گرفت.

آقای دکتر هاوکسون خندید و گفت: «مردم حالا می‌پرسند که اگر آتشفشان خاموش شود، چه؟ آیا با خاموشی آن، فرصت ایسلند هم خاموش خواهد شد؟» و در پایان صحبت شان آهی کشید و جمله‌ای گفت که هنوز در ذهنم می‌چرخد:

«بحران، چهره‌ای دارد ترسناک، اما اگر از زاویه درست به آن نگاه کنیم، می‌تواند الهام‌بخش‌ترین فرصت زندگی باشد.»

بعد از گذشت سالها از آن دیدار سوالاتی هنوز در ذهن من در پرواز است که جواب دادن به آنها می‌تواند آینده ما را تغییر دهد:

آیا ما نیز در مواجهه با بحران‌ها، تنها دنبال خاموش کردنشان هستیم؟ یا شهامت آن را داریم که آن‌ها را به بخشی از داستان پیشرفت‌مان تبدیل کنیم؟ اگر در دل بحرانی عظیم قرار گرفتید، آیا به جای ترس، به دنبال نور در دل خاکستر خواهید گشت؟

نوآوری؛ حلقه گمشده‌ای که هزینه‌اش ورشکستگی است

در بسیاری از نشست‌های اقتصادی که شرکت کرده‌ام، کارشناسان معمولاً دلایل ورشکستگی کسب‌وکارهای کوچک را فهرست می‌کنند: نبود طرح توجیهی دقیق، نداشتن برنامه‌ریزی منسجم تولید، سرمایه ناکافی، جریان

نقدی ضعیف، بازاریابی ناموفق، عدم شناخت رقبا، نداشتن انعطاف در تصمیم‌گیری، و حتی مدیریت با استاندارد دوگانه رئیس با دیدگاه عالی، اما کارمندان با توان معمولی.

اما در میان این همه دلایل درست و منطقی، همواره یک عامل مهم را کمتر می‌شنوم: فقدان فناوری و نوآوری.

آنچه در دنیای صنعتی امروز، تفاوت بین شرکت‌هایی با عمر یک دهه و آن‌هایی با عمر یک قرن را رقم می‌زند، میزان به‌کارگیری نوآوری است. نه فقط در محصول نهایی، بلکه در فرآیندها، تفکر مدیریتی، و حتی در فلسفه وجودی سازمان.

بارها به این نکته رسیده‌ام که نوآوری، نه یک امتیاز لوکس، بلکه ضرورت بقاست. نگاهی گذرا به شرکت‌هایی چون تویوتا، زیمنس، سامسونگ یا حتی برندهایی با سابقه چند دهه‌ای در اروپا نشان می‌دهد که هر دوره از جهش این شرکت‌ها، به یک موج نوآوری گره خورده است؛ نوآوری در فناوری، طراحی، فرآیند، یا حتی مدل کسب‌وکار.

سوالی که باید هر صاحب کسب‌وکار با خود تکرار کند این است:

آیا در توسعه و بقای کسب‌وکارم، از ابزار نوآوری استفاده کرده‌ام؟ یا هنوز با همان تفکر ابتدایی و ابزار فرسوده، انتظار نتیجه‌ای متفاوت دارم؟

به‌عنوان کسی که بیش از چهار دهه در حوزه طراحی و ساخت کارخانه‌های تولید تجهیزات پزشکی یکبارمصرف فعالیت داشته و دارم، بارها با شرکت‌هایی روبرو شده‌ام که قربانی یک تصمیم اشتباه فناورانه شده‌اند. تصمیمی که معمولاً ریشه در ناآگاهی، اعتماد ناب‌ه‌جا، یا نداشتن مشاور خبره دارد.

در بسیاری از کارخانه‌های شکست‌خورده، با آنالیز دقیق می‌توان دید که در زمان خرید دستگاه، تنها به بروشور تبلیغاتی یا وعده‌های فروشنده اعتماد شده است. بسیاری، بدون هیچ‌گونه تست عملی یا بررسی کارشناسی، ظرفیت ادعایی ماشین‌آلات را می‌پذیرند؛ اغلب هم این ظرفیت‌ها، بسیار بالاتر از واقعیت اعلام می‌شود.

اجازه دهید خاطره‌ای واقعی برایتان بگویم:

چند سال پیش برای کارشناسی خرید یک خط تولید تجهیزات پزشکی، به یکی از شهرهای صنعتی چین سفر کردم. شرکت چینی ادعا می‌کرد که دستگاه آن‌ها می‌تواند سالانه ۲۰ میلیون عدد محصول تولید کند، آن هم بر پایه ۷۲۰۰ ساعت کار در سال. همه چیز روی کاغذ عالی به نظر می‌رسید. اما وقتی پای تست عملی وسط آمد، حقیقت چیز دیگری بود.

با اندازه‌گیری دقیق و بررسی زمان چرخه تولید، مشخص شد ظرفیت واقعی دستگاه حداکثر حدود ۸ میلیون عدد در سال است، نه ۲۰ میلیون!

این، فقط یک نمونه از ده‌ها تجربه مشابه است. متأسفانه، برخی شرکت‌های چینی پس از فروش دستگاه، هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال عملکرد آن نمی‌پذیرند و قراردادهای معمولاً برای کارخانه‌های ایرانی از منظر حقوقی قابل پیگیری نیستند. در چنین شرایطی، تولیدکننده داخلی می‌ماند و دستگاهی با عملکردی بسیار پایین‌تر از انتظار، که نتیجه‌اش چیزی جز افت کیفیت، کاهش تولید، فشار بر نیروهای انسانی و در نهایت ورشکستگی شرکت جدید نیست.

و این‌جاست که اهمیت نوآوری در انتخاب دقیق و کارشناسی، طراحی و ساخت ماشین‌آلات خودش را بیشتر نشان می‌دهد.

ما در شرکت نیامش هم با وجود تمام مشکلات اقتصادی، سال‌هاست که بر این اصل پایبندیم که هر دستگاه باید متناسب با شرایط واقعی مشتری طراحی و ساخته شود، نه براساس توهمات بازار یا عددهای اغراق‌آمیز.

خط تولید باید دقیق، علمی و بومی‌سازی‌شده باشد. به همین دلیل، پیش از هر قرارداد، ظرفیت واقعی تولید شبیه‌سازی و تست می‌شود، تا مشتری بداند چه می‌خرد و چه انتظاری باید داشته باشد.

اما آیا ما، به‌عنوان صاحبان کسب‌وکار، به مشاوره تخصصی و داده‌های واقعی بیشتر اعتماد داریم یا وعده‌های رنگارنگ تبلیغاتی شرکتها؟

آیا تاکنون هزینه‌های پنهان یک تصمیم اشتباه فناورانه را محاسبه کرده‌ایم؟ و آیا در برابر جذابیت دروغین عددهای بالا در تیراژ یک دستگاه، قدرت «نه گفتن» را داریم؟

و پرسشی بنیادی‌تر: اگر نوآوری هزینه دارد، آیا ما توان هزینه نکردن برای آن را داریم؟

لباس‌هایی که می‌اندیشند...

شاید اگر هزاران سال پیش، از انسانی اولیه می‌پرسیدی چرا لباسی بر تن دارد، پاسخ ساده‌ای می‌شنیدی: «برای محافظت از سرما، گرما و خطر».

پاسخی غریزی، درست مثل گریز از آتش یا جست‌وجوی غذا. اما همین انسان، با گذر زمان، بافته‌های پشمین و برگ‌های درخت را به ابزار نمایش جایگاه، هویت و حتی احساس بدل کرد. لباس دیگر فقط «پوشش» نبود؛ بیان‌گر درون بود.

لباسی که تو می‌پوشیدی، چیزهایی از تو می‌گفت که شاید خودت هنوز بر زبان نیاورده بودی. در سرما، جامه‌های پشمی به تو گرما می‌بخشیدند و در گرما، پارچه‌های نخی، همراه خنکای طبیعت می‌شدند. لباس‌ها محافظ بودند؛ اما فرمان‌بر نبودند. آن‌ها فقط بر تن می‌نشستند، اما نمی‌اندیشیدند.

اما امروز در قرنی که دیگر حتی ساعت مچی هم گوش می‌دهد، محاسبه می‌کند و هشدار می‌دهد، لباس‌ها نیز از سکوت هزارساله خود بیرون آمده‌اند. حالا لباس‌هایی در حال تولدند که می‌شنوند، می‌فهمند، تحلیل می‌کنند و حتی پاسخ می‌دهند.

یکی از پیشگامان این انقلاب شگفت‌انگیز در دنیای امروز ما، طراحی است به نام Anouk Wipprecht که با همکاری دانشگاه Johannes Kepler Linz و شرکت g.tec Medical Engineering GmbH لباسی طراحی کرده‌اند که لباسی عادی نیست؛ بلکه لباسی است که به مغز متصل می‌شود! و شاید نام آن را می‌توان لباس نوروپیک یا لباس عصبی هوشمند گذاشت. این لباس با بهره‌گیری از فناوری‌های نوین، مجهز به سنسورهایست که می‌توانند اطلاعات دقیق فیزیولوژیکی انسان را از امواج مغزی گرفته تا ضربان قلب و حرکات عضلانی به‌صورت لحظه‌ای دریافت و تحلیل کنند. و شگفت‌انگیزتر آن‌که این اطلاعات، نه برای ذخیره در آرشیو بلکه برای کنترل دنیای بیرون استفاده می‌شود! این لباس‌ها پلی میان ذهن و ماشین می‌سازند. کاربر می‌تواند تنها با تمرکز ذهنی خود، یک بازوی روباتیک را به حرکت درآورد، موسیقی پخش کند، روشنایی اتاق را تنظیم نماید یا حتی با یک نگاه، دستوری به رایانه ارسال کند. همه این تکنولوژی‌ها در چارچوب وسیله‌ای با عنوان رابط‌های مغز و کامپیوتر یا همان BCI (Brain-Computer Interface) انجام می‌شود.

شاید این پرسش در ذهنمان نقش ببندد که مغز انسان واقعاً چقدر قدرت دارد که بتواند بدون لمس و صدا، با اشیاء تعامل کند؟

مغز انسان، در حدود ۸۶ میلیارد نورون دارد. نورون‌هایی که مانند سیم‌های ظریف یک ابرکامپیوتر، از طریق سیناپس‌ها با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند. این ارتباطات الکتروشیمیایی، زیربنای تمام افکار، احساسات، تصمیمات و حتی خاطرات ما هستند.

و این سوالی است که باید از خود بپرسیم که پس چرا این قدرت بی‌نهایت مغز را فقط برای فکر کردن به گذشته یا نگرانی درباره آینده به کار ببریم؟ و چرا آن را به باز کردن درهای تازه‌ای از تعامل انسانی ماشینی نسپاریم؟

در مسیر پیشرفت، این لباس‌های هوشمند می‌توانند تحولی بزرگ برای افراد دچار ناتوانی‌های حرکتی یا حسی ایجاد کنند. تصور کن کودکی که هرگز نتوانسته با دستانش چیزی را لمس کند، با ذهنش بتواند گهواره‌ای را به حرکت درآورد یا تصویری را نقاشی کند. اما در میانه این شگفتی‌ها، سؤالاتی بنیادی ذهن ما را قلقلک می‌دهد:

آیا ما در حال مسلط شدن بر لباس‌های خود هستیم؟ و یا لباس‌ها آرام‌آرام در حال تسلط بر ما هستند؟

آیا روزی می‌رسد که لباس ما پیش از آن‌که فکر کنیم، تصمیمی برای ما بگیرد؟ و آیا می‌توانیم مرز میان «دستیار بودن» و «فرمانروایی» لباس‌ها را به‌وضوح بشناسیم؟

و شاید مهم‌تر از همه این‌که:

در این مسیر فناورانه، آیا شخصیت انسانی‌مان، هویت‌مان و احساسات‌مان همچنان اصالت خود را حفظ خواهد کرد؟

ما در عصر لباس‌هایی زندگی می‌کنیم که می‌شنوند، می‌اندیشند و پاسخ می‌دهند. لباس‌هایی که نه فقط ظاهر ما، بلکه ذهن ما را نیز در آغوش گرفته‌اند. و شاید روزی برسد که هنگام پوشیدن لباسی تازه، به جای پرسیدن «آیا این رنگ به من می‌آید؟» بپرسیم:

«این لباس چه چیزهایی از من خواهد دانست و برایم چه تصمیمی خواهد گرفت؟»

پس بیاییم کمی بیشتر ببیندیشیم؛ نه فقط به آنچه می‌پوشیم، بلکه به اینکه چگونه ممکن است لباس‌ها، بخشی از مغز دوم ما شوند و یا شاید مغز اول؟

نجات در تاریکی

سال ۲۰۱۴ میلادی بود. با همسر و مدیر بازرگانی شرکت، برای دریافت نشان بین‌المللی پلاتینیوم کیفیت و تکنولوژی جهان به فرانکفورت، شهری زیبا در قلب آلمان دعوت شده بودیم. اقامت‌مان در هتل مجلل اینترکنتیننتال بود که چون نگینی بر کرانه رودخانه "ماین" می‌درخشید. مراسم رسمی قرار بود فردای روز ورودمان برگزار شود و من و همسر تصمیم گرفتیم از هوای دل‌انگیز بعدازظهر استفاده کنیم و کمی در امتداد رودخانه قدم بزنیم.

آفتاب ملایم غروب بر سطح آرام آب می‌درخشید و مردم، بی‌خیال از هیاهوی دنیا، بر چمن‌های نرم نشسته بودند. در دل این آرامش اروپایی، ما هم دل‌سپرده گفت‌وگویی عاشقانه شدیم؛ از خاطراتی دور گفتیم و از آینده‌هایی که در دل داشتیم. به پیشنهاد همسر، تصمیم گرفتیم برای شام، دقایقی پیاده‌روی کنیم و شاید در دل شهر، غذایی با گوشت حلال بیابیم.

چند دقیقه بعد، به رستورانی رسیدیم که توسط مهاجران ترک اداره می‌شد. فضای ساده، اما آشنا. غذای‌مان را که دونر کباب بود، با اشتیاق سفارش دادیم

و کنار شیشه‌ای بزرگ نشستیم. در همان آغاز خوردن، چشمان‌مان با نگاه مردی گره خورده؛ ژولیده، خاک‌آلود، با چشمانی تهی اما خیره. او از پشت شیشه، به غذایی که می‌خوردیم خیره شده بود.

بی‌درنگ، همسرم نیمی از غذایش را بیرون برد و با دلی مهربان، آن را به دست مرد سپرد. او بی‌کلام غذا را گرفت و در گرج و میش تاریکی هوا در حاشیه پیاده‌رو محو شد. اما صاحب رستوران، با نگرانی و دلخوری، ما را سرزنش کرد: «چرا به او غذا دادید؟ او خطرناک است! دیوانه است! ممکن است برایتان دردسر درست کند!»

ما اما، بی‌اعتنا به هشدارش، غرق گفتگوهای‌مان بودیم؛ بی‌خبر از آنچه در پیش بود...

هوا ناگهان تاریک شد. خیابان‌ها که تا ساعتی پیش پررفت‌وآمد بودند، حالا خلوت و خاموش بودند. آخرین مشتری رستوران بودیم، و با پایین آمدن کرکره‌ها، ما ماندیم و خیابانی خاموش در شهری بیگانه. قدم‌زنان به‌سوی هتل بازگشتیم.

اما هنوز چند کوچه‌ای نرفته بودیم که صحنه‌ای ترسناک پیش روی‌مان گشوده شد. گروهی از مردان مست، ظاهراً بی‌خانمان و آلبانی‌تبار، در برابرمان ظاهر شدند. بطری‌های شیشه‌ای مشروب را به دیوار می‌کوبیدند و با فریادهایی به زبانی نامفهوم، به سمت ما آمدند. وحشت وجودمان را گرفت. به عقب برگشتیم. اما آنجا هم گروهی دیگر در حال نزدیک شدن به ما بودند. محاصره شده بودیم. بی هیچ راه پیشی، هیچ راه پستی.

در اوج ترس و بلا تکلیفی، ناگهان از میان تاریکی، مردی با چهره‌ای آشنا بیرون آمد. بله، همان مرد بی‌خانمان! همان که غذای همسرم را با سکوتی محترمانه پذیرفته بود.

او دو شیشه شکسته را از زمین برداشت، فریاد زد و با گام‌هایی بلند به سوی مهاجمان یورش برد. با فریادی پرهیبت، راه را بر آنان بست. به ما اشاره کرد: «از آن کوچه! سریع!»

با شتابی پراضطراب، پا به فرار گذاشتیم و وارد کوچه‌ای باریک شدیم. در حالی که قلب‌مان از شدت ترس می‌تپید، از دور مرد را دیدیم که چون نگهبانی، در ورودی کوچه ایستاده بود، تا ما بگریزیم و او بماند.

دقایقی بعد، از نگهبان یک ساختمان تجاری، مسیر هتل را پرسیدیم. هنوز نفس‌نفس‌زنان، با دل‌هایی لرزان اما لبریز از شکر، قدم به داخل هتل نهادیم. آن شب، تا سپیده‌دم، بارها و بارها در ذهنم، آن لحظه مرور شد. و هر بار، این ضرب‌المثل با نغمه‌ای شیرین در گوشم طنین انداخت:

«تو نیکی می‌کن و در دجله انداز، که ایزد در بیابانت دهد باز...»

و اکنون از تو، دوست مهربان، می‌پرسم:

آیا تا به حال، نیکی‌ای کرده‌ای که در لحظه‌اش بی‌ثمر می‌نمود، اما بعدها نجاتی شد برایت؟ و اگر در آن شب تاریک جای ما بودی، باز هم نیمی از غذایت را با آن مرد ژولیده تقسیم می‌کردی؟

آیا باور داری که خداوند، گاه در چهره غریبه‌ای ژولیده، فرشته‌ای را پنهان می‌کند تا تورا بیازماید؟

و اگر امروز، در دل این دنیای پرشتاب، کسی در کنار شیشه‌ای ایستاده باشد و با نگاهی خاموش به سفره‌ات خیره شود. در آن هنگام دستانت چگونه واکنش خواهند داد؟

زیبایی انسانیت، گاه در ساده‌ترین لحظات می‌درخشد... همان لحظاتی که شاید نادیده بگیریم.

لذت شفا؛ شکوفایی یک رویا در مهندسی پزشکی

دوست خوبم، شاید کمتر کسی بداند که زیباترین لحظات زندگی یک مهندس پزشکی نه در لحظه امضای قرارداد، نه در دریافت نشان یا مدرک، و نه در ساخت یک دستگاه یا کارخانه است. بلکه آن لحظه‌ی ناب و بی‌تکرار، زمانی است که پروژه‌ای که برایش ماه‌ها و سال‌ها زحمت کشیده‌ای، باعث می‌شود که بیماری، کمتر درد بکشد؛ که انسانی، نفسی راحت‌تر بکشد؛ و خانواده‌ای، چشمانشان با اشک شوق، روشن شود.

در این مسیر البته هیچ فرشی از گل پهن نشده است. بلکه باید بارها زمین بخوری، باید تحقیر شوی، باید در سکوت شب، تنهایی را مزه کنی، و حتی گاهی از زبان کسانی که دوستشان داشتی، حرف‌هایی بشنوی که دلت را بلرزاند.

اما به تو می‌گویم که در همان لحظه‌ای که می‌فهمی دستگاه تو، طراحی تو، خط تولید تو، جان انسانی را نجات داده، تمام خستگی‌ها رنگ می‌بازد و چیزی در قلبت شکوفه می‌زند که نامش “معنا”ست.

یاد دارم یکی از نخستین پروژه‌هایم طراحی دستگاهی ساده اما کارآمد برای تولید تجهیزات مصرفی اتاق عمل بود. پروژه‌ای که در نگاه اول، چندان بزرگ نمی‌نمود؛ اما زمانی که یکی از مسئولین گفت: «با این سیستم، ما می‌توانیم

تجهیزات پزشکی بیشتری را در ایران تولید کنیم و جان بیماران بیشتری را در لحظه‌های بحرانی نجات دهیم»، برای لحظه‌ای احساس کردم تمام سال‌های سخت، شب‌بیداری‌ها، تحقیرها و بی‌مهری‌ها، بی‌ارزش شده‌اند و تنها آن لبخند در ذهنم باقی ماند. اما راه آسان نبود. در این مسیر، بارها با بدخواهانی مواجه شدم؛ با آن‌هایی که نه خود دانشی داشتند و نه می‌خواستند دیگران بدرخشند. کسانی که منافعشان در سکون و عقب‌ماندگی بود، نه در حرکت و توسعه. با تهدید، با تحقیر، با تهمت. با زبان‌هایی که از زهر هم تلخ‌تر بودند. کج‌فهمان پرادعا، مدعیان بی‌تجربه، و منفعت‌طلبانی که از نام سلامت، نردبان ساختند برای جاه‌طلبی‌های خود. اما من، به فضل خداوند مهربان، آموختم که سکوت کنم، زمین بخورم، بلند شوم و باز ادامه دهم. چون ایمان داشتم، و دارم، که مهندس پزشکی بودن، تنها یک شغل نیست؛ رسالتی است مقدس در مسیر انسان‌سازی.

من امروز، پس از نزدیک به چهار دهه تلاش شبانه‌روزی، به گذشته که می‌نگرم، نه آن تهدیدها در ذهنم مانده‌اند، نه آن قضاوت‌ها. تنها چیزی که هنوز هم لبخند به لبم می‌آورد، آن لحظه‌ای است که بیمار یا خانواده‌اش از زبان ساده خود گفتند:

«ساخت تجهیزات پزشکی ایرانی و توسعه محصولات داخلی توانست، جان پدرم را نجات دهد»

و تو دوست من، امید دارم روزی این لذت را، این لبخند را، این شکوفایی پنهان درون را، با همه وجودت تجربه کنی. تو نیز خواهی فهمید که کمک به انسان‌ها، شفا دادن، کاهش درد، نه تنها وظیفه‌ای حرفه‌ای، که نعمتی الهی است.

جهان را مهربانی نجات خواهد داد، و در این میان، تو می‌توانی یکی از سازندگان این مهربانی باشی. بدان: خوبی همیشه بر بدی چیره خواهد شد، و انسانیت، والاتر از ظلم و زیاده‌خواهی است.

چند میلیون یورو برای چند لیوان برعکس!

هشت سال پیش، در هیاهوی یکی از بزرگ‌ترین نمایشگاه‌های صنعتی جهان نمایشگاه هانوفر آلمان در میان راهروهای بلند و غرفه‌های درخشان قدم می‌زدیم. نگاهم درگیر ماشین‌آلاتی بود که هر یک، نماد تمدن صنعتی اروپا بود. در همان حال که غرق در تماشای نوآوری‌ها بودم، ناگهان صدایی آشنا از پشت سرم بلند شد.

برگشتم. آقای دکتر فریتز ایدر، یکی از محققان دانشگاه وین، روبه‌رویم ایستاده بود؛ مردی اندیشمند و آرام، با لبخندی که همیشه ردّی از خرد در آن بود. بیش از ده ماه بود که ندیده بودمش. با خوشحالی احوال‌پرسی کرد و بی‌درنگ گفت:

“کی اومدی هانوفر؟ چرا دیگه به وین نیای؟!”

همین‌طور که در میان جمعیت راه می‌رفتیم و از دنیای شلوغ نمایشگاه فاصله می‌گرفتیم، بی‌مقدمه گفت:

“می‌دونی دیروز چی شد؟ ما یه طرح تحقیقاتی داشتیم تو دانشگاه، دیروز فروختیمش به یه شرکت بزرگ نفتی.”

با تعجب پرسیدم: “فروختید؟ چه طرحی بود؟”

لبخندی زد و گفت: “می‌خوای ببینیش؟”

گفتم: “معلومه که می‌خوام. همین حالا بریم!”

در مسیر گفت: «چند میلیون یورو فروختیمش! و امیدوارم با تغییری اندک حالا به یک سرمایه گذار بخش انرژی نیز طرح توسعه یافته آنرا به شکلی دیگر عرضه کنم»

چند میلیون یورو؟! کنجکاوی‌ام به اوج رسید. ذهنم دنبال طرحی بود که چنین ارزشی پیدا کرده بود.

کمی بعد، در غرفه دانشگاه با طرحی مواجه شدم که در نگاه اول، ساده می‌نمود اما هرچه بیشتر به آن خیره می‌شدی، عمق درخشندگی‌اش را بیشتر درک می‌کردی. یک سکوی دریایی شناور بود؛ طراحی شده برای عملیات‌های نفتی در دل دریا. اما اصل طرح، نه در شکل آن، بلکه در فلسفه‌ای ساده نهفته بود که پشت آن قرار داشت.

دوست خوبم یادت میاد تو دوران دبستان یه آزمایش ساده داشتیم؟ یه لیوان رو برعکس می‌کردیم و توی ظرف آب می‌گذاشتیم؛ چی می‌شد؟ هوای داخل لیوان نمی‌داشت آب واردش بشه، درسته؟ حالا همون منطق رو در ابعادی بزرگ‌تر تصور کن. چهار لیوان برعکس، چهار محفظه هوای فشرده ایجاد شده، زیر یک صفحه مهندسی شده. نتیجه؟ سکویی شناور، پایدار، و قابل استفاده در عملیات‌های دریایی سنگین.

بله من مبهوت شده بودم. آنچه برای من و بسیاری دیگر، تنها یک درس علوم کلاس سوم ابتدایی بود، برای آنان تبدیل شده بود به الهام یک شاهکار مهندسی؛ ایده‌ای که حالا با نام «سکوی فشرده هوامحور» ثبت بین‌المللی شده و در پروژه‌های دریایی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

با خود اندیشیدم. چرا این ایده به ذهن من نرسید؟

چرا ما از کنار این پدیده‌های ساده، بی تفاوت رد می‌شویم، بی آنکه جوهره خلاقیت نهفته در آن‌ها را ببینیم؟

دوستان خوبم ما از این پدیده فقط عبور کردیم. چون برای ما فقط یک آزمایش بود، نه یک امکان برای انجام یک پروژه کاربردی و درنهایت کسب درآمد!

در اطراف ما، چند «آزمایش ساده» دیگر هست که می‌تواند الهام‌بخش اختراعات و نوآوری بزرگ پیرامون ما باشد؟

آیا وقت آن نرسیده که به خاطرات علمی دوران مدرسه، با چشمانی تازه نگاه کنیم؟

اما شگفتی‌های آن دیدار تنها به آن سکو ختم نشد.

هرچه بیشتر با آقای دکتر فریتز ایدر هم کلام می‌شدم، بیشتر به ژرفای نگاه علمی و بین‌المللی او پی می‌بردم. برخلاف بسیاری که ایران را تنها از ورای تیت‌های خبری می‌شناسند، او تصویری روشن و دقیق از کشورم داشت. از کم‌آبی گفت، از اقلیم خشک و نیمه‌خشک ایران، و از چالش‌های زیست‌محیطی منطقه. لحنش همراه با دغدغه بود، و نگاهش پر از پیشنهادهای نو پیرامون استفاده از چنین طرح‌هایی.

در همان میان، ایده‌ای نو را از دل همان سکوی شناور بیرون کشید؛ طرحی که ذهن مرا تا روزها پس از آن درگیر خود نگه داشت.

و بمن گفت: «می‌دونی؟ ما داریم روی نسخه‌ای از همین سکوی هوامحور کار می‌کنیم که بشه روش پنل‌های خورشیدی نصب کرد. حالا تصور کن این سکوها روی سطح سدهای ایران قرار بگیرن...»

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم.

«این طوری، ظاهراً اینطور بود که هم جلوی تبخیر سطحی آب گرفته می‌شه، و هم از نور مستقیم خورشید، برق پاک به‌دست میاد. یعنی، یک تیر و دو نشان: حفظ منابع آب و تولید انرژی پایدار.»

آن لحظه، چیزی در دلم تکان خورد. حس کردم این مرد اتریشی، گویی به اندازه‌ی یک کشاورز ایرانی، نگران آینده‌ی آب در خاورمیانه است.

ایده‌ای که از آزمایشی ساده در کلاس علوم آغاز شده بود، حالا تا دل بحران‌های اقلیمی خاورمیانه امتداد یافته بود. سکویی که نه‌فقط بر دریا، که بر موج‌های آینده‌ی انرژی و محیط زیست نیز شناور بود.

از خود پرسیدم:

ما که میزبان این آفتابیم، چرا هنوز پنجره‌هایمان را رو به انرژی آن باز نکرده‌ایم؟

چرا سدهایمان، که سال‌هاست زیر آفتاب می‌جوشند، هنوز سقفی از فناوری ندارند؟

شاید وقت آن رسیده باشد که از سکوی فکرهای ساده، به‌سوی دریای نوآوری گام برداریم.

بر فراز دیوار، در ژرفای درک

در روزی از روزهای دهه هشتاد هجری شمسی، در یکی از آن صبح‌های آفتابی پکن که خورشید با مهربانی خاصی بر تاریخ می‌تابد، سفری ساده با همسر و گروهی از دوستان، به ماجراجویی‌ای مبدل شد که ذهن و جانم را برای همیشه دگرگون ساخت.

آن روز برای بازدید از دیوار بزرگ چین آمده بودیم؛ دیواری که نه فقط مرز کشور، بلکه مرزی بین گذشته و حال بود، بین اراده‌ی انسانی و بی‌رحمی زمان. با هر گام بر پله‌های سنگی آن، انگار قدم در دل هزاران سال تاریخ می‌گذاشتیم؛ از شاهان جنگجو تا کارگران خسته، از سنگ‌تراشان بی‌نام تا روح مقاومت مردمی که نمی‌خواستند تسلیم شوند.

مناظر اطراف به قدری شگفت‌انگیز بود که انسان فراموش می‌کرد زمان چگونه می‌گذرد. اما ناگهان، چند پله مانده به پایین، دردی تیرکشنده در ناحیه کمرم، گویی خطی از زمان را متوقف کرد. دردی که سال‌ها با من بود، حالا به شکلی وحشیانه خود را نشان داده بود. به کمک راهنمای تور، خود را به مرکز درمانی بزرگی در قلب پکن رساندیم؛ مکانی که قرار بود اتفاقی غیرمنتظره در آن رقم بخورد.

اتاقی ساده، چهار ردیف پنج‌نفره، هیچ دستگاهی، هیچ صدای مانیتوری نبود فقط انسان، آب داغ، و لمس دست‌هایی فروتن.

زن و مرد جوانی، بدون کلام، جوراب‌هایمان را درآوردند و پاهایمان را در آب داغی فروبردند که با پودری ناشناس معطر شده بود. ماساژی آرام، از مچ پا به پایین، نه برای درمان بلکه شاید برای یادآوری انسانیت. بعدها شنیدم اینها شاگردان تازه‌کار طب سنتی بودند، که پیش از آموختن درمان، فروتنی را تمرین می‌کردند.

در سکوتی گرم و خالص، پزشکانی وارد شدند که چهره‌هایشان نه غرور که دانشی ساکت را فریاد می‌زد. پزشک ردیف ما، نگاهی عمیق به صورتم کرد و از بیماری‌هایی گفت که سال‌ها با آن‌ها درگیر بودم؛ بدون آنکه حتی یک کلمه حرفی زده باشم. بی‌هیچ معاینه کلاسیکی، بی‌هیچ دستگاهی.

وقتی نوبت به “انرژی درمانی” رسید، مرد پزشک دست‌هایش را بدون تماس بالایی سرم گرفت. گرمایی درون‌زا، جریان عجیبی از بالا به پایین؛ چیزی میان واقعیت و رؤیا، میان طب و عرفان. نه می‌توانم آن حس را به کلمات ترجمه کنم، نه تا آن روز تجربه‌ای مشابه داشتم. تنها می‌دانم وقتی پایان یافت، درد کمرم رفته بود، درد زخم روده‌هایم که سالها با من بود آرام گرفته بودند. وقتی از مترجم درباره هزینه درمان پرسیدم، با لبخندی صمیمی گفت: «هزینه‌ای ندارد. این پزشکان فقط اگر دارویی تجویز کنند، مبلغی دریافت می‌کنند. و شما نیازی به دارو نداشتید.» در آن لحظه، حس کردم چیزی فراتر از درد جسمی‌ام درمان شده بود؛ نوعی بازگشت به تعادل، به اعتماد، به انسانیت.

شاید انسان امروزی، در میان پیچیدگی‌های پزشکی مدرن و تکنولوژی‌های شگفت‌انگیز، فراموش کرده باشد که درمان، گاه از نگاه آغاز می‌شود، از لمس بی‌ادعا، از سکوت، و از باور به این که جسم تنها بخشی از وجود ماست. شاید گاه کافی است فقط کمی “انرژی”، کمی توجه و کمی فروتنی برای بهبود کافی باشد.

آیا در میان مشغله‌ها و پیشرفت‌های بی‌وقفه، هنوز جایی برای درمان‌های مبتنی بر انسان‌بودن باقی گذاشته‌ایم؟ و اگر بار دیگر درد، جسم یا جانت را فرا گرفت، ترجیح می‌دهی به سراغ دستگاه بروی یا دستی بی‌ادعا را در سکوت بپذیری؟

غرور زرد، حسرت خاکستری

سفرهایی هستند که مقصدشان تنها نمایشگاه‌ها و کنفرانس‌ها نیست، بلکه گاهی دست آدم را می‌گیرند، او را به دل تاریخ می‌برند، با قطاری قدیمی از خاطره‌ها عبور می‌دهند و در ایستگاهی از تامل و اندوه پیاده می‌کنند. سفری

که من به همراه همسر من به نمایشگاه تجهیزات پزشکی مدتک در شهر زیبای اشتوتگارت داشتیم، یکی از همین سفرهای جالب بود. شهری که در هم‌آغوشی کوه و تکنولوژی، هم گذشته را حفظ کرده و هم آینده را در آغوش گرفته است.

چند روزی بود که از تماشای فناوری‌های نو در صنعت پزشکی در نمایشگاه تکنولوژی تجهیزات پزشکی اروپا لذت می‌بردم. و آنجا بود تصمیم گرفتیم یک روز را به گردش در شهر اختصاص دهیم. با همسر من، در هوایی آفتابی و دلپذیر، از هتل خارج شدیم. ناگهان، درست در میدان روبه‌روی هتل، چشم‌مان به قطار زرد رنگی افتاد؛ قطاری با ظاهری قدیمی و دلنشین که حس احترام به گذشته را در وجود هر رهگذری بیدار می‌کرد.

نزدیک رفتیم. تابلوی راهنمای کنار ایستگاه معرفی‌اش می‌کرد: قطار دنداندار اشتوتگارت. تاریخ شروع به کارش به سال ۱۹۲۹ بازمی‌گشت، زمانی که مهندسی راه‌آهن اروپا به افتخارات تازه‌ای می‌بالید. این قطار می‌توانست از شیب‌های تند بالا رود، بی‌هیچ ترسی از ارتفاع، بی‌هیچ تردیدی در حرکت. سوار شدیم. چرخ‌های آهنینش به نرمی در مسیر دنداندار حرکت می‌کردند. گویی زمان ایستاده بود و ما مسافرانی در دل یک خاطره بودیم. و قطار ما را از دره‌ای که در آن شهر زیبای اشتوتگارت قرار گرفته بود به سمت بالای کوه می‌برد.

هر ایستگاه، پنجره‌ای بود رو به احترام مردمانی که به گذشته‌شان وفادار مانده‌اند. در دل این تکنولوژی کهن، شکوه و غرور نهفته بود. قطاری با عمر نزدیک به صد سال، همچنان در کنار مدرن‌ترین متروها، اتوبوس‌ها و تله‌کابین‌ها، در حال خدمت‌رسانی به مردم بود. نه تنها ابزاری برای جابجایی،

که بخشی از هویت شهری، نماد مهندسی ملی، و جاذبه‌ای برای گردشگران با همان صندلی‌های آهنین.

در آن لحظات ناب، ناخودآگاه ذهنم به هزاران کیلومتر آن‌سوتر پر کشید، به تهران قدیم. به ماشین دودی خودمان. اولین قطار ایران، که حدود ۱۴۰ سال پیش از میدان توپخانه تا شهر ری حرکت می‌کرد، و برای دهه‌ها خاطره‌ساز مردم پایتخت بود.

قطاری که چهل سال پیش از قطار دندانه‌دار اشتوتگارت آغاز به کار کرده بود، اما امروز پیکر خاموش و فراموش‌شده‌اش در گوشه‌ای از شهرری، غبار گرفته و مهجور، خاک می‌خورد.

آه، اگر فقط کمی قدر گذشته‌مان را می‌دانستیم.

اگر فقط اندکی بیشتر برای نگه‌داشتن تاریخ‌مان همت می‌کردیم، شاید ماشین دودی ما هم امروز با افتخار در دل تهران، مثل یک موزه زنده، حرکت می‌کرد و نسل‌های تازه را با صدای سوتش به سفری در دل خاطرات می‌برد. اما افسوس.

و همین‌جا بود که خاطره قطار زرد اشتوتگارت، ذهنم را تا موزه لوور پاریس کشاند. همان بخشی که امروز با افتخار، آثار معماری و هنری ایران اسلامی را در فضایی مدرن به نمایش گذاشته است. کتیبه‌ها، سردرها، کاشی‌کاری‌ها و تزئینات شهری تهران خودمان؛ نه در بازار تهران و محله‌های قدیمی و نه حتی در خیابان‌های ولیعصر یا لاله‌زار، که در ویتترین‌های غربت، برای چشمان گردشگران جهانی به نمایش درآمده‌اند.

و چه تلخ است که نیمی از این گنجینه‌ها متعلق به ایران است، و به‌ویژه تهران، شهری که اگر بیشتر به گذشته‌اش می‌بالید، امروز تکیه‌گاه فرهنگی آسیا می‌بود.

قطار زرد اشتوتگارت تنها یک وسیله نقلیه نبود، آینه‌ای بود که تصویر امید و وفاداری یک ملت به تاریخش را بازتاب می‌داد. اما در همان لحظه، سکوت قطار خاک‌گرفته‌ی ما در شهر ری، در گوشم زمزمه کرد:

«ملتی که گذشته‌اش را فراموش کند، آینده‌اش را نیز از دست خواهد داد.»

اگر ما خودمان به تاریخ و داشته‌های فرهنگی‌مان احترام نگذاریم، چه کسی باید آن‌ها را برای نسل‌های آینده زنده نگاه دارد؟ و آیا زمان آن نرسیده که مانند قطار دنداندار اشتوتگارت، ما نیز بخشی از غرور گذشته‌مان را در زندگی امروزمان حفظ کنیم و به نسل آینده‌مان نشان دهیم که چگونه در تاریخی شفافی زندگی کرده ایم؟

سخنی در پایان این فصل

دوست خوبم؛ گذشته، فقط گذشته نیست.

خانه‌ای‌ست که هر وقت خواستی در پرواز روح و یا در تجسم افکارت بی‌دعوت واردش می‌شوی.

گاهی کودکی‌جا مانده، هنوز آن‌جاست. منتظر نگاهی، منتظر آغوشی که هیچ‌گاه نیامد. و دستانی که به نوازش بر نخواست.

و ما هم در گذشته می‌توانستیم بهتر باشیم اما نبودیم. یا شاید مهری که می‌توانستیم در حق دوستی انجام دهیم و آنرا انجام ندادیم.

غروری که ما را از دوستی هایمان دور کرد و گذشته ای که می توانستیم با افتخار از آن یاد کنیم اما دست نابودی بر آن نهادیم. و قدر داشته هایمان را ندانستیم.

ولی با همه وجود بنظرم اکنون هم دیر نیست. باید بسازیم. باید تلاش کنیم. باید دست از کینه توزی ها برداریم. ایران برای ماست برای همه ما. و این در کنار هم بودن زیباست و این ساختن با توانایی های همدیگر بهترین ارمغان یک ملت است.

فصل چهارم



میدان کار و کارآفرینی، چالش‌ها، تلخی‌ها و
روشنایی در عصر پیچیده توسعه

از دانایی تا کارایی

مقدمه فصل چهارم

در جهانی که سرعت و رقابت حکم می‌راند، دانایی دیگر فضیلتی فردی نیست، بلکه ضرورتی جمعی برای زیستن بهتر است.

این فصل تاملی‌ست بر اهمیت آموزش، مهارت، فناوری و تبدیل دانایی به اقدامی ملموس و مفید.

از مدرسه‌های ساده‌ای در کودکی تا نرم‌افزار بیسیک و لباس‌هایی که باهوش شده‌اند؛ از تجربه‌های شخصی تا طرح‌های آینده‌نگر در سلامت و فناوری.

اینجا دانستن فقط آغاز است؛ آن‌چه اهمیت دارد، توان تبدیل این دانسته‌ها به خلاقیت، کارآمدی و اثرگذاری در زندگی خود و دیگران است.

خواننده این فصل شاید متوجه شود که تغییر، از دل مهارت‌های ساده و باورهای مؤثر آغاز می‌شود.

مردی از جنس آتش و ایمان

در روزگاری که برخی تنها در کلام از وطن می‌گویند، بودند مردانی که با تمام وجودشان، ایران را نفس می‌کشیدند، می‌ساختند و زخم‌هایش را می‌بستند.

آقای دکتر حمید درخشانی یکی از همان مردان بود؛ جراح مجمه، فک و صورت، که نه فقط چهره‌های سوخته و آسیب دیده را ترمیم می‌کرد، بلکه جان و آینده صنعتی این کشور را هم صیقل داد.

او پزشکی را در دانشگاه تهران آغاز کرد؛ همان جایی که هزاران آرزو از دل دانشجویان جوان سربرمی‌آورد. اما آقای دکتر حمید درخشانی آرزویی فراتر

داشت. از سالن‌های دانشگاه تا اتاق‌های عمل بیمارستان‌های پاریس و نیویورک رفت، تخصص آموخت، مهارت اندوخت، و درست همان هنگام که می‌توانست آینده‌ای آرام و مرفه در خارج از مرزها برای خود رقم بزند، صدای انفجار در خرمشهر و نفس‌های بریده‌ی مردم سرزمینش، او را به وطن بازگرداند.

سال ۱۳۵۹ هجری شمسی بود، و ایران زخمی جنگ تحمیلی شده بود. در آن‌زمان که بسیاری از متخصصان ترک دیار می‌کردند، او بازگشت. نه برای شهرت، نه برای ثروت؛ بلکه برای بستن زخم‌های بی‌پایان جنگ و بی‌پناهی. از تهران تا اهواز، از شیراز تا کرمان و اصفهان، هر جا که جراحی ترمیمی نیاز بود، آقای دکتر حمید درخشانی با همان عزم همیشگی‌اش حاضر بود.

اما او تنها به جراحی قناعت نکرد. نگاه بلندش به صنعت سلامت هم دوخته شده بود. همان‌گونه که صورت سوخته و آسیب دیده‌ی او را بازسازی می‌کرد، صنعتی را هم از خاکستر نیازهای تحریم‌شده این سرزمین، زنده کرد.

او بنیان‌گذار دو قطب صنعتی مهم شد: «شرکت قارچ ملارد» و «شرکت ساخت وسایل پزشکی ایران» یا همان به اصطلاح تجاری «سوپا».

شرکت‌هایی که هنوز هم، پس از سال‌ها، به صنعت سلامت کشور ایران خدمت می‌کنند. در آن سالها همه‌چیز برای آقای دکتر حمید درخشانی کار بود، تلاش بود، حرکت بود. به شعار نمی‌اندیشید؛ بلکه عمل می‌کرد. خودکفایی را در گوشه‌گوشه این سرزمین معنا بخشید. اما چه تلخ است که گاه، جامعه قدردان فرزندان فداکار خویش نیست. فشارهای بی‌پایان، کوتاه‌نظری‌ها، و بی‌مهری‌های پنهان، او را آزرد، اما خم نکرد. قامتش تا واپسین لحظه‌ها برای ایران ایستاده بود.

بیش از ششصد محصول تجهیزات پزشکی را در کشور طراحی و تولید کرد؛ نه در ژنو یا توکیو، که همین‌جا، در دل ایران. هزاران شغل، ده‌ها کارخانه، و هزاران زندگی به برکت تلاش‌های بی‌وقفه‌اش تغییر کردند، اما نه تندیس‌ی از او در شهر ساخته شد، نه مراسمی برای تجلیلش برپا.

یادم هست، در خرداد ۱۳۹۵، وقتی در فصلنامه نیامش و شبکه‌های اجتماعی یادنامه‌ای از خدمات بی‌بدیل او در زمانی که زنده بود نوشتم، چنان شاد شد که با چشمانی نمناک گفت: «تو لااقل دوست خوبی بودی که یادم بودی». حرفی که هنوز، چون زخمی دلنشین، در جانم نشسته است.

نزدیک به چهل سال پیش، چند سالی افتخار داشتم که مشاور او باشم. در کنار این مرد بزرگ، هر روز، یک درس زندگی بود. حالا که او دیگر در میان ما نیست، هنوز صنعتی که او در بخش سلامت جامعه ایران کاشت، سرسبز و پابرجاست.

هنوز نسل جوان ایران، در سایه‌ی شوق و ایمان او، در کارخانه‌هایی که او ساخت، مشغول بکارند، و این از نگاه من یعنی جاودانگی.

دوست خوبم؛ بعضی انسان‌ها نمی‌میرند، بلکه در کالبد یک صنعت، در نفس‌های بیمارانی که درمان شده‌اند، در دست‌های جوانانی که شاغل شده‌اند، زنده می‌مانند.

آقای دکتر حمید درخشانی از همین دست انسان‌ها بود؛ مردی از جنس آتش و ایمان، که خاموش نشد، بلکه شعله‌ای از امید برای فردای ایران شد.

و اما ما آیا به اندازه کافی قدردان کسانی هستیم که بی‌ادعا برای آینده‌ی زندگی ما در توانی که داشتند و تلاشی که کردند جنگیده‌اند؟ و اگر روزی از دنیا رفتیم، آیا چیزی ساخته‌ایم که هنوز هم برای کشورمان و در نهایت برای

جامعه بشری زنده باشد و اثرات آن امواجی مثبت از وجود ما در جهان دنیوی باقی بگذارد؟

فریب در جامه کارآفرینی

روایتی از رنج صداقت در عصر وارونه‌گی‌ها

در طول بیش از چهل سال فعالیت حرفه‌ای‌ام در زمینه طراحی و ساخت کارخانه‌های تولید تجهیزات پزشکی، بارها و بارها شاهد ظهور و سقوط انسان‌ها و شرکت‌هایی بوده‌ام که برخی‌شان صادقانه آمده‌اند، آموخته‌اند و رشد کرده‌اند، و برخی دیگر تنها برای کسب نفعی ناعادلانه، مسیری را برگزیده‌اند که از همان ابتدا به فریب و انحراف آغشته بوده است.

بخصوص در سال‌های اخیر، افرادی با عنوان علاقه‌مند به کارآفرینی به من مراجعه کردند. با نیت خیر و حس وظیفه، با آنان همکاری کردم، مشاوره دادم، طراحی انجام دادم و مسیر را برای تولید هموار ساختم.

اما افسوس، برخی‌شان از همان آغاز نیت دیگری در دل داشتند. در پایان کار، به جای قدردانی یا حتی بیان واقعیت، مسیر را به گونه‌ای رقم زدند که گویی من در انجام تعهدات کوتاهی کرده‌ام. سپس، فرآیندی حقوقی شکل گرفت که متأسفانه، برخی داورهای و ارزیابی‌های آن به گونه‌ای بود که نه تنها از دقت فنی کافی برخوردار نبود، بلکه گویا بیشتر با فضای ذهنی خواهان هم‌سو شده بود. نهایتاً، بی‌آن که فرصت اثبات بسیاری از حقایق را داشته باشم، به پرداخت خسارتی چند برابر مبلغ قرارداد ملزم شدم.

و متأسفانه با این برخوردهای نادرست صدا در سینه خفه می‌شود.

و فریادم! همان‌گونه که در ضرب‌المثل آمده است شکل گرفت:

«آن چیز که به جایی نرسد، فریاد است».

واقعیت این است که در صنعت هم پیچیدگی‌های اخلاقی در بین افراد و صاحبان کسب و کار بسیار است. از من، اغلب می‌پرسند:

«چرا برخی شرکت‌های تولیدی به ظاهر از فرآیند تولید نارضایتی دارند، ولی بعدها به یک‌باره رشد کرده‌اند؟»

پاسخ ساده است: برخی از این شرکت‌ها سیاست‌های خاصی دارند؛ سیاست‌هایی که نه بر پایه تولید، نوآوری یا اخلاق حرفه‌ای، بلکه بر محور پنهان‌کاری، رقابت ناسالم و مدیریت برداشت‌های عمومی استوارند.

به یاد دارم، حدود ۲۵ سال پیش، کارخانه‌ای بزرگ ادعا می‌کرد که مواد اولیه ندارد و تولیدش متوقف شده است. اما وقتی به کارخانه‌شان رفتم، دیدم که انبارها پر از محصول است و تولید با تمام توان ادامه دارد! وقتی علت را پرسیدم، با لبخندی تلخ گفتند:

«دو ماه مانده به پایان سال است؛ ما محصولی به بازار نمی‌دهیم تا سال آینده، قیمت‌ها را با نرخ جدید عرضه کنیم.»

یا همان زمانی که شایعه شده بود مدیرعامل یکی از شرکت‌های تولیدی بزرگ، مبتلا به بیماری سختی شده است. اما وقتی به‌طور اتفاقی او را در محوطه کارخانه‌اش دیدم! از حالش پرسیدم. با خونسردی گفت:

«این شایعه را خودم پخش کردم. رقبا باید مرا ضعیف ببینند.»

و یا شرکتی که علیرغم فروش فوق‌العاده بالا، ناگهان اعلام ورشکستگی کرد. در حالی که بعدها مشخص شد تنها بخشی از سهام کارخانه را، چند برابر ارزش واقعی، به فروش رسانده و میلیاردها تومان از بانک‌ها و افراد حقیقی،

سرمایه جذب کرده بود و سپس سرمایه را از شرکت خارج کرده و ساختار مالی جدیدی برای خود بصورت پنهانی طراحی و ایجاد کرده بود.

متأسفانه در سال‌های اخیر، برخی از افرادی که با آنان برخورد داشته‌ام، بیش از آن‌که به تولید، نوآوری و رشد متعهد باشند، در پی مسیرهای ساده‌تر و کوتاه‌تری برای کسب درآمد بودند. مسیرهایی که گاه با رفتارهای نادرست، ادعاهای بی‌پایه و استفاده ابزاری از ابزارهای قانونی و بانکی همراه است. اینان ظاهر موجه دارند، اما نیت و مسیرشان با اصول تولید سالم فاصله دارد.

البته کارشناسان و داوران محترمی نیز بوده‌اند که با دقت، عدالت و انصاف عمل کرده‌اند، اما نباید انکار کرد که در برخی موارد، ضعف در ارزیابی دقیق یا تأثیرپذیری از فضای بیرونی، منجر به صدور آرای شده که باعث زیان طرف سالم ماجرا شده است. و این مسئله بی‌تردید، یکی از عوامل افزایش نارضایتی‌های حقوقی در کشور است.

برای نمونه، در ایران به ازای هر ۱۰۰ هزار نفر، بیش از ۵۸۰ پرونده کلاهبرداری ثبت می‌شود، در حالی که این رقم در چین حدود ۸۶ پرونده و در آمریکا حدود ۷۷۰ پرونده است. این آمار به‌خوبی نشان می‌دهد که ما نیازمند اصلاح سازوکارهای پیشگیری، آموزش و داوری در فرآیندهای اقتصادی و قضایی هستیم.

ما ناگزیر در این جامعه زندگی می‌کنیم و گاه، چه بخواهیم و چه نخواهیم، با این چهره‌های فریبکار روبرو می‌شویم. اما باور دارم که جهان بر مدار عدالت الهی می‌چرخد، و دیر یا زود، خداوند مهربان شرّ این افراد را به خودشان بازخواهد گرداند.

شهری که دارو ساخت، ما هنوز در نطق ماندیم

سال‌ها پیش، در سفری کاری و پر از کنجکاو، پا به شهری گذاشتم که بعدها برایم نماد یک آینده ساختنی شد: شهر تایژو در استان ژجیانگ، چین.

از همان لحظه ورود، چیزی در هوای این شهر موج می‌زد، نه بوی سنتی جاده ابریشم، بلکه رایحه‌ای از آینده؛ آینده‌ای زیبا که برای مردم چین مهندسی شده بود، نه با شعار، بلکه با تصمیم و اقدام.

تایژو شهری است با جمعیتی حدود پنج میلیون نفر؛ نه از آن ابرشهرهایی که در رسانه‌ها غوغا می‌کنند، اما دقیقاً به دلیل همین مقیاس قابل مدیریت، به آزمایشگاهی نوآورانه برای توسعه هوشمند در یک صنعت تبدیل شد.

یکی از چشمگیرترین نمودهای این توسعه، پروژه‌ای بود به نام «شهر پزشکی چین» پارک فناوری با محوریت تولید و توسعه دانش بنیان در حوزه‌های دارویی، بیوتکنولوژی، تجهیزات پزشکی و درمان‌های سنتی چینی که البته جای بسی توسعه داشت.

آنچه مرا شگفت‌زده کرد، نه فقط وسعت فیزیکی این پارک علم و فناوری پیشرفته بود، بلکه نظم و انسجامی بود که آن را از یک نمایشگاه فانتزی، به موتور محرکه‌ای اقتصادی تبدیل کرده بود.

در این شهر، تحقیق و توسعه تقدیس می‌شد. تولید، با زیرساخت‌های قابل رقابت جهانی پیوند خورده بود. صادرات، بدون تشریفات خسته‌کننده، به شبکه‌های جهانی متصل شده بود. و همه این‌ها در دل نظامی برنامه‌ریزی‌شده، عاری از شعار و مملو از اقدام واقعی شکل گرفته بود. اما شاید بپرسید: چه چیزی در این پروژه خاص بود؟

پاسخ از نگاه من ساده است: همه چیز سر جای خودش بود. دانشگاه‌ها با مراکز صنعتی در تماس مستقیم بودند. شرکت‌های خصوصی، از حمایت واقعی دولت بهره می‌بردند، نه فقط «وام ارزان قیمت» روی کاغذ و یا برای گروهی خاص.

فناوری‌های جدید در حوزه داروهای زیستی، واکسن‌ها، نهاده‌های شیمیایی، ابزارهای پیشرفته پزشکی، تجهیزات پزشکی یکبارمصرف پیشرفته حتی فرمول‌های سنتی طب چینی که قدمتی چند هزارساله در چین دارد، همه زیر یک چتر گرده‌ام آمده بودند. و از همه مهم‌تر: برنامه بلندمدت داشتند، آن‌هم با ضمانت اجرا و نقشه راه برای هر بخش که بصورت دقیق تصویب شده بود.

اما در دل این پیشرفت چشمگیر، دردی قدیمی در دل من دوباره جان گرفت. من، سال‌ها قبل، حتی پیش از کلید خوردن چنین پروژه‌هایی در تایژو، بارها و بارها چه در جلسات رسمی با مسئولین دولتی، چه در نامه‌نگاری‌های مفصل با ریاست جمهوری و دیگر نهادهای کلیدی پیشنهاد ایجاد «شهر فناوری سلامت» یا «شهر سلامت ایران» را ارائه داده بودم. نه یک بار، که سال‌ها مداومت کردم. اما دریغ! جز وعده و لبخند، حاصل آن گفتگوها آنطور که من در ذهن داشتم، هیچ‌گاه قدم به عمل گذاشته نشد. و امروز، وقتی با افتخار و در عین حال اندوه به پیشرفت «شهر پزشکی چین» تایژو نگاه می‌کنم، تنها یک چیز در ذهنم بارها و بارها تکرار می‌شود:

«توسعه، معجزه نمی‌خواهد؛ شجاعت تصمیم و برنامه حرکت می‌خواهد.»

آیا وقت آن نرسیده که ما هم از وعده‌ها عبور کنیم و با تکیه بر دانش، تجربه و عزم ملی، «شهر پزشکی ایران» را بسازیم؟

چه زمانی باور می‌کنیم که فردا را، من و تو باید بسازیم نه فردا، که از همین امروز؟

و یک نجوای عاشقانه با خداوند مهربان در جانم فریاد می‌کشد:

پروردگارا، تو شاهدی که من ساکت ننشستم.

تو دیدی که چگونه از سرمایه علم، تجربه، و انگیزه‌ام که تو بمن عطا کردی، چراغی خواستم برای کشورم روشن کنم.

اکنون، تو خود گواه باش بر این باور:

اگر «نور پیشرفت» در دل بنده‌ای روشن باشد، هیچ کس هرگز با هزار مانع نمی‌تواند آن را خاموش کند.

زیرا تو وعده داده‌ای:

“وَيَأْتِي اللَّهَ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ” (سوره توبه، آیه ۲۲)

که اراده الهی بر این تعلق گرفته که نور هدایت الهی در نهایت به کمال برسد و هیچ دشمنی و مقاومتی هرگز از سوی کافران نمی‌تواند مانع آن شود.

وقتی بیسیک، دروازه‌ای به آینده شد

در اواسط دهه شصت شمسی، کشور هنوز درگیر شعله‌های سوزان جنگ تحمیلی بود. سال ۱۳۶۶ هجری شمسی زمانی بود که صدای آژیر خطر هنوز در برخی شهرها به گوش می‌رسید و بسیاری از منابع ملی به‌سوی جبهه‌ها و پشتیبانی از جنگ هدایت می‌شد. در چنین فضایی، دسترسی به فناوری‌های نوین جهانی، اگر نه غیرممکن نبود، لاقلاً بسیار دشوار و محدود بود.

من در آن زمان، به عنوان طراح و نقشه کش در بخش پژوهش در یک شرکت تحقیقاتی و تولیدی نیمه‌دولتی فعالیت می‌کردم. با وجود تنگناهای مالی و تجهیزاتی، شوق یادگیری و «تشنگی دانستن» چیزی نبود که بتوان آن را با نبود امکانات خاموش کرد.

کامپیوترهای شخصی به شکلی که امروز می‌شناسیم وجود نداشتند. اما من با دستگاه‌هایی مانند کمودور ۶۴ و اسپکتروم، که عمدتاً برای بازی طراحی شده بودند، آشنا شدم و آن‌ها را تبدیل به ابزار یادگیری کردم. زبان برنامه‌نویسی ساده‌ای به نام بیسیک که روی این دستگاه‌ها اجرا می‌شد، دریچه‌ای شد به دنیای منطق، الگوریتم و تفکر سیستمی که دوست داشتم وارد آن شوم.

در یکی از پروژه‌ها، با همین ابزار محدود توانستم مدل‌سازی تنش روی یک قطعه صنعتی را شبیه‌سازی کنم. در آن سال‌ها حتی نرم‌افزارهای مهندسی مانند انسیس ANSYS یا سالیدورک SolidWorks در دسترس ما نبود، اما با ترکیب مفاهیم مهندسی مکانیک و برنامه‌نویسی بیسیک، موفق شدم نقطه تنش بحرانی را برای قطعه‌ای خاص شناسایی و بهینه‌سازی کنم.

دو سال بعد، یعنی در سال ۱۳۶۸، دیگر جنگ به پایان رسیده بود و آرام‌آرام نشانه‌های بازسازی کشور نمایان می‌شد. در همین دوران بود که به یکی از رؤیاهای دوران نوجوانی‌ام دست یافتم: یک کامپیوتر آی بی ام IBM XT.

اما همین کامپیوتر هم قصه‌ای شنیدنی داشت. برق مصرفی آن‌ها ۱۱۰ ولت بود، در حالی که برق ایران ۲۲۰ ولت است. بنابراین برای استفاده، باید از ترانسفورماتور کاهنده‌ی برق استفاده می‌شد. شرکت کوچکی به نام الکترومکانیک در خیابان شهید بهشتی تهران، دقیقاً با همین خدمت ساده کسب‌وکار موفق‌ی راه انداخته بود.

شاید شنیدن و باور آن با توجه به سطح دانش امروز کمی سخت باشد اما واقعیت آن بود که آن‌ها برای کامپیوترها ترانس نصب می‌کردند و با همین کار ساده به نیاز بزرگ آن روزها پاسخ می‌دادند و در واقع همین مثالی ساده از این‌که چگونه می‌توان با درک یک نیاز فنی، به یک فرصت اقتصادی رسید. بود.

در همان سال‌ها، سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، آموزش نرم‌افزارهای کامپیوتری را به تعدادی از کارشناسان لهستانی سپرده بود. این مهندسان اروپای شرقی، با لهجه‌ای خاص و ذهنی منطقی، نرم‌افزارهایی مانند لوتوس ۱-۲-۳ Lotus 1-2-3، دیبیس dBase، ورد استار WordStar و برنامه‌های نرم‌افزاری اولیه طراحی و حسابداری با کامپیوتر را به ما آموزش می‌دادند.

در این میان کسب این مهارت‌ها، نامی چون آقای مهندس مدنی، ستاره‌ای در آسمان دنیای فناوری کامپیوتر در ایران آن زمان بود. یکی از مدیران بخش کامپیوتر ایران‌خودرو، مردی که هر کس مشکلی نرم‌افزاری یا سخت‌افزاری داشت، او را مرجع می‌دانست. تا جاییکه وقتی می‌گفتند: «ببر پیش مهندس مدنی!» یعنی خیالت راحت، راه‌حلش پیدا می‌شود!

اما واقعیت این است که دنیای امروز؛ از کمودور تا کلان‌داده‌ها را در دست دارد.

امروز، کودکی که گوشی هوشمند در دست دارد، در کمتر از چند دقیقه می‌تواند به دنیایی از آموزش‌ها، برنامه‌ها، مقالات علمی و حتی شبیه‌سازهای سه‌بعدی مهندسی و دسترسی داشته باشد، ابزاری که آن زمان حتی تصورش هم رؤیا بود.

ما در آن دوران حتی یک بانک اطلاعاتی ساده از کسب‌وکارهای اطرافمان نداشتیم، حال آن‌که امروز با چند کلیک می‌توان لیست کامل شرکت‌ها، کارکنان، سرمایه‌گذاران و اطلاعات عملکرد آن‌ها را استخراج کرد.

با پیشرفت‌هایی چون هوش مصنوعی، یادگیری ماشین، رایانش ابری و اینترنت اشیاء، امروز مهندس جوانی که بر تخت اتاق خوابش نشسته می‌تواند نرم‌افزار طراحی صنعتی را باز کند، مدل قطعه‌ای را سه‌بعدی کند، شبیه‌سازی نیرو و تنش روی آن انجام دهد، و حتی فایل خروجی را برای پرینتر سه‌بعدی در آن سوی کره خاکی بفرستد!

دوستان خوبم اما همیشه سوالاتی ذهن مرا به خود مشغول می‌کند:

اگر ما با دست‌های خالی و ذهن‌هایی مشتاق توانستیم آینده‌ای فناورانه را بسازیم، آیا نسل امروز با این‌همه ابزار، در حال ساخت آینده‌ای شگفت‌انگیزتر است؟

در دنیایی که «دسترسی» دیگر مسئله نیست، آیا شور یادگیری و انگیزه خلاقیت همچنان شعله‌ور است؟

و شاید مهم‌تر از همه این سوال باشد:

آیا تو، با همه‌ی این امکانات و فناوری‌های نو و قابل استفاده، جهان را تغییر خواهی داد یا تنها تماشاگرش خواهی ماند؟

این داستان فقط خاطره‌ای از من نیست. روایتی است از نسلی که در دل محدودیت‌ها، خلاقیت را کشف کرد. نسلی که بیسپیک را به جای بازی، ابزار تحلیل کرد و ترانس برق را پلی به سوی آینده دانست.

امروز، تو در کجای این مسیر ایستاده‌ای؟

خالق باش، حتی اگر نقدت کنند

آیا تاکنون چیزی ساخته‌ای؟ نه فقط با دست، که با دل. یک کاردستی ساده، یک پروژه‌ی علمی، یا حتی طرحی که با امیدواری و خلاقیت در خلوت خودت پرورانده‌ای. اگر آری، پس می‌دانی ساختن چه حسی دارد: همان شوقی که با اولین جرقه‌ی ایده در دلت شعله می‌کشد، آن وسواس شیرینی که تو را وامی‌دارد تا شب‌ها بیدار بمانی، آزمون کنی، خط بزنی، از نو بچینی، و آن لحظه‌ی ناب که ایستاده‌ای و به اثر نگاه می‌کنی؛ این همان تویی، در قاب یک خلق.

اما درست در همین لحظه است که دنیا لب به سخن باز می‌کند؛ نه برای تحسین، بلکه برای داوری.

ناگهان صداهایی از گوشه و کنار شنیده می‌شود: «این بود؟!»

«به نظرم زیادی ساده است!»

«مگر این همه زمان برای ساختن همچین چیزی ارزش داشت؟»

و تو می‌مانی با دستی پر از تلاش، و گوشی پر از انتقاد.

بی‌تردید نقد، بخش جدانشدنی از مسیر خلق است. اما گاه، دردناک‌تر از آن چیزی‌ست که انتظارش را داریم. چراکه بطور معمول بسیاری از منتقدان، نه درکی از فرآیند خلق دارند و نه شناختی از عمق آنچه ساخته‌ای. آنها درگیر نتیجه‌اند، بی‌آنکه زحمت فهمیدن راه را به خود داده باشند.

یادم هست در یکی از سفرهایم به کره جنوبی، با دعوت سازمان توسعه تجارت آن کشور، دیداری داشتم با جمعی از تولیدکنندگان ماشین‌آلات صنعتی.

جلسه‌ای پُر از پرسش‌های فنی، اقتصادی و فرهنگی، درباره روابط تجاری‌شان با ایران و کشورهای همسایه ایران.

یکی از مدیران باسابقه کره‌ای با لحنی متعجب گفت:

«چرا اغلب مشتریان ما در منطقه خاورمیانه بجز کشور امارات و عربستان پس از تحویل دستگاه، شروع به گلابه می‌کنند؟! می‌پرسند این همان دستگاهی بود که وعده داده بودید؟! این که چیزی ندارد! چرا این قدر گران است؟ مگر کیلویی حساب نمی‌کنید؟! ما فکر می‌کردیم با این مبلغ، یک خط کامل تولید می‌گیریم، نه فقط یک دستگاه!»

پرسش‌ها متعدد بود. اما درد نهفته در لحنشان برایم آشنا بود.

در ایران بارها و بارها شنیده‌ام که برخی کارفرمایان بی‌هیچ شناخت فنی تنها با ذهنیتی خام و تصوراتی واهی پا به دنیای خرید از یک شرکت ماشین‌سازی می‌گذارند. آنها نه مشاور فنی با تجربه‌ای به همراه دارند و نه درک صحیحی از ظرفیت، ساختار، اصول مهندسی، و حتی ارزش افزوده‌ی فناوری دارند. و شاید هم یک عنوان مدرک مهندسی بدون تجربه را در قبلا از اسم خود به همراه دارند، اما منتقدند. سخت‌گیرند. و گاهی گستاخانه می‌گویند: «ما خودمان می‌توانستیم بسازیم!»

یاد جمله‌ای از یکی از پیشکسوتان صنعت کشورمان می‌افتم که توصیه وار بمن می‌گفت:

«فروش دستگاه صنعتی تولیدی به یک مهندس باتجربه ساده است؛ او می‌فهمد، می‌پرسد، و می‌پذیرد. اما اگر کارفرمایی تنها فکر کند که موضوعات فنی را می‌فهمد، آنجاست که دچار چالش می‌شوی.»

من اما، با تمام این مشقتها، هنوز به خلق ایمان دارم. هنوز با شوق می‌سازم. هنوز وقتی در سکوت طبیعت می‌نشینم و به آفریده‌های خداوند مهربان نگاه می‌کنم، می‌گویم:

او بی‌نقص می‌آفریند... اما حتی او نیز منتقد دارد.

در جهان امروز، کسی که می‌سازد، گاهی تنها تر از آنی‌ست که ویران می‌کند. اما راز پیشرفت، نه در تایید همه، که در ایستادگی در برابر ندانستن‌هاست.

باید یاد بگیریم گوش‌هایمان را برای شنیدن باز بگذاریم، اما تنها نقدهایی را بپذیریم که ریشه در آگاهی دارند، نه در حسادت یا نادانی. و حالا، از شما دوست خوبم می‌پرسم:

آیا تا به حال، اثری را که با جان و دل ساخته‌ای، قربانی نگاه ناآگاه دیگران کرده‌ای؟ و چقدر از نقدهایت نسبت به دیگران، بر پایه‌ی شناخت واقعی بوده و چقدر تنها بازتابی از ذهنیات تو؟

در مسیری که می‌سازی، حاضری به جای تکرار انتقاد، راهی برای کمک به بهبود دیگران باشی؟ و در نهایت، آیا آن‌قدر شجاعت داری که با وجود همه‌ی دآوری‌ها، همچنان بسازی...؟

بسا که پاسخ همین پرسش‌ها، جرقه‌ای باشد برای ساختن اثری تازه، مسیری نو، و شاید نگاهی متفاوت به جهان.

از دل خاکستر، پرواز یک رویا

در یکی از سمینارهایی که به همت جمعی از کارآفرینان جهان برگزار شده بود، فرصتی دست داد تا با بانوی میانسالی آشنا شوم که داستان زندگی‌اش همچون شعله‌ای در تاریکی، وجودم را گرم کرد و درخششی تازه بر نگاهم به

کارآفرینی انداخت. زنی که اکنون در استرالیا زندگی می‌کند، اما گذشته‌ای پرفراز و نشیب داشت، داستانی سرشار از رنج، اما لبریز از امید و باور.

با لبخندی گرم و نگاهی نافذ، شروع به تعریف قصه‌اش کرد؛ قصه‌ای که بی‌اختیار مرا به سال‌هایی دور برد؛ به روزهایی که او تنها دختری جوان از تبار هپپی‌ها بود، با روحی آزاد و چمدانی کوچک، در سفری بی‌پایان به دل شهرهای بی‌ثبات استرالیا. آن روزها زندگی‌اش همان قدر بی‌ثبات بود که چادری زیر باران، و تنها هم‌سفرش، جوانی بود که بیش از آنکه پناه باشد، شریک بی‌خیال روزهای بی‌برنامه‌اش بود.

اما ناگهان، خبری از راه رسید؛ خبری که هر زنی را تکان می‌دهد؛ او باردار شده بود.

درمیان تمام بیم‌ها و امیدها، ماجرای مادر شدن را با شریک زندگی‌اش در میان گذاشت، اما پاسخ، نه محبت بود و نه حمایت، تنها سکوتی سرد و ناپدید شدن بی‌خبری. او ماند، با کودکی در بطن و جهانی بی‌پناه.

در کوچه‌های سرگردانی، به دنبال روزنه‌ای از نجات گشت. شغلی نداشت، خانه‌ای نداشت، اما آنچه داشت، ذهنی بیدار و قلبی امیدوار بود. در همان روزهای تنگ‌دستی، متوجه شد که مادران برای نوزادانشان مدام ناچارند کرم و لوسیون‌هایی گران‌قیمت را در تیوپ‌های کوچک تهیه کنند. از خود پرسید: چرا کسی این محصولات را در بسته‌های بزرگ و مقرون‌به‌صرفه عرضه نمی‌کند؟

این سؤال، جرقه‌ای بود بر انبار باروت استعدادش. با همکاری یک شرکت تولیدکننده، محصولات بی‌بسته‌بندی‌های یک لیتری تهیه کرد. بسته‌هایی که حالا به خانه مادران می‌رفتند و با قیمتی منصفانه، آسایش و صرفه‌جویی را به

خانواده‌ها هدیه می‌دادند. همان زنِ سرگردان، کم‌کم خانه‌دار شد، خودرویی برای تحویل محصولاتش خرید، تیمی از بازاریابان تشکیل داد و کسب‌وکاری کوچک را به نامی بزرگ در بازار استرالیا بدل ساخت.

حالا او نه فقط مادری موفق، بلکه کارآفرینی شناخته‌شده در سرزمینی دور از زادگاهش بود. از خاکستر رنج‌هایش، ققنوسی از امید و ابتکار برخاست. در دل بی‌پناهی‌اش، بازاری کشف کرد و در برابر چالش‌ها، نایستاد، بلکه راهی ساخت.

این داستان نه صرفاً درباره یک زن کارآفرین، بلکه درباره نیرویی است که درون هر یک از ما نهفته است. نیرویی که اگر درست دیده و هدایت شود، می‌تواند حتی در سیاه‌ترین روزها، چراغ راهی باشد به فرداهای روشن‌تر.

کارآفرینی گاهی فقط یافتن یک “مشکل ساده” است، و جرات داشتن “راه‌حلی متفاوت”.

آیا تا به حال با چشمان یک فرصت به مشکلات اطراف خود نگریسته‌اید؟ و اگر ناگهان همه چیز را از دست دهید، چه مهارتی یا اندیشه‌ای می‌تواند نقطه شروع دوباره‌تان باشد؟

مهارت، گوهری در دل کارهای کوچک

شاید برای لحظه‌ای، وقتی در ایستگاهی از زندگی ایستاده‌ای، با خود زمزمه کرده باشی: راستی، من از کی متخصص شدم؟ از کی شد که دیگران از من مشورت خواستند؟ از کی شد که حس کردم کاری را نه فقط انجام می‌دهم، که بلدم چگونه انجامش دهم؟

پاسخ به این پرسش، ساده نیست. چرا که تخصص، ناگهان نمی‌آید؛ آهسته می‌آید، آرام، پنهانی، در سایه سال‌ها تجربه، شکست، ایستادن، دوباره

برخاستن. و گاهی چنان آرام و بی‌صدا در تو رسوخ می‌کند که خودت هم از تولدش در وجودت بی‌خبری.

یکی از دوستانم، جناب آقای مهندسین، که هم استاد من بود و هم پدرا نه مرا در ابتدای مسیر زندگی حرفه‌ای‌ام همراهی کرد، روزی در میان یک گفت‌وگوی ساده اما ژرف، جمله‌ای گفت که هرگز فراموشش نکرده‌ام:

«اگر یاد گرفتی در ساده‌ترین کارها با تمام وجود توجه و عمل کنی حتی همین جارو را درست دست‌گیری، یعنی در نظافت هم تخصص داری!»

آن روز در کارگاه تولیدی صنعت چوپ بودیم. من مشغول ساخت یک قطعه چوبی بودم. گوشه‌ای از محیط کار خاک‌آلود شده بود. او، با آن همه سال سابقه، بی‌تکلف، جارو را برداشت و شروع به تمیز کردن کرد. دیدم چطور با دقت، نه به قصد فقط تمیزی، بلکه با وسواسی عالمانه، محیط را تمیز می‌کرد. گویی قطعه‌ای از زندگی‌اش را جلا می‌داد. وقتی کار تمام شد، جارو را کنار گذاشت و گفت:

«یاد بگیر همه کارها را با دقت انجام دهی، حتی اگر کوچک‌ترین کارها باشد. تخصص از همین‌جا شروع می‌شود.»

آنجا بود که فهمیدم تخصص نه در عنوان‌های بلندبالاست، نه در مدرک‌های قاب‌شده.

تخصص، در شیوه انجام دادن کارهاست. در حس مسئولیت‌پذیری ما نسبت به کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌مان.

دوست خوبم، از همین حالا، و در هر جایگاهی که هستی، مهارت را تمرین کن.

درست لباس پوشیدن، درست گوش دادن، درست تشکر کردن، و حتی درست نگران بودن برای آینده... همه مهارت‌اند. اگر کار کوچکی را درست انجام دهی، ذهن و دل تو آماده می‌شود تا کارهای بزرگ را هم درست انجام دهد. اما مهارت فقط در کار و حرفه خلاصه نمی‌شود. زندگی ما، روحی دارد که نیاز به نوازش دارد. و چه زیباست اگر برای دل خودمان هم مهارت‌هایی بیاموزیم؛ نقاشی، نوشتن، موسیقی، باغبانی، سفالگری، یا هر آنچه ما را به خویشتن نزدیک‌تر می‌کند.

گاهی در یک عصر دلگیر، تنها یک تابلوی آبرنگ یا نواختن چند نت ساده می‌تواند آرامش را به خانه دل بازگرداند.

زندگی امروز، با همه پیچیدگی‌ها و شتابش، بیش از هر زمان دیگری نیاز به آرامش آگاهانه دارد. آرامشی که در سایه‌ی کسب مهارت‌های مفید چه علمی، چه هنری، چه حرفه‌ای به‌دست می‌آید. مهارت‌ها ما را از نظر مالی توانا، و از نظر روحی غنی‌تر می‌کنند. نه فقط برای نان، که برای معنا زندگی می‌کنیم. در پایان، اگر روزی حس کردی راهت تار است، یا شغلت تکراری شده، یادت باشد: شاید وقت آن رسیده که مهارتی تازه بیاموزی، تا دوباره دل زندگی را به دست آوری.

مدیرِ شنوا، معمارِ تحول

در تمام این سال‌هایی که در دل کارخانه‌های مختلف تجهیزات پزشکی، صنایع غذایی و حتی خودروسازی رفته‌ام و آمده‌ام، مدیران بسیاری را دیده‌ام؛ از آنان که فقط نام مدیریت را یکدک می‌کشند تا آنانی که با تمام وجود، «مدیر» بودن را زندگی می‌کنند. هرگاه به این اندیشه می‌افتم که مدیر موفق کیست، فهرستی از صفات و توانمندی‌ها در ذهنم نقش می‌بندد: از به‌روز بودن و قدرت

تحلیل گرفته تا مدیریت منابع، توسعه استعدادها، رهبری الهام‌بخش و خلق فضای کاری مثبت.

اما در این ازدحام صفات و تعریف‌ها، نامی با صلابت و روشن چون ستاره‌ای در ذهنم می‌درخشد: آقای مهندس علی دیبازر.

اولین بار ایشان را در شرکت ساخت وسایل پزشکی ایران یا به اصطلاح «سوپا» دیدم؛ آن‌جا که مدیریت بخش پلیمری را برعهده داشت. فردی آرام اما نافذ، گوش‌سپار اما تحلیل‌گر، دقیق اما بی‌ادعا. برای من که همواره تشنه‌ی یادگیری بودم، دیدار با او نه فقط آشنایی با یک مدیر، بلکه دیداری با مفهومی تازه از «رهبری» بود.

آقای مهندس علی دیبازر پیش از آن‌که دستور دهد، گوش می‌داد. پیش از آن‌که تصمیم بگیرد، تحلیل می‌کرد. و پیش از آن‌که سخن بگوید، خوب می‌اندیشید. از او صداقت در کلام، شجاعت در رفتار و دقت در جزئیات را آموختم. هرچند دو دهه ارتباطمان ادامه یافت، اما همیشه حسرت آموختن بیشتر از او را با خود دارم.

با وجود دستاوردهای درخشانش در ارتقاء تولید و کیفیت محصولات، کم‌لطفی مدیران ارشد، مانع از تداوم همکاری‌اش با شرکت ساخت وسایل پزشکی ایران «سوپا» شد؛ و شرکتی که می‌توانست از حضور یکی از لایق‌ترین مدیرانش بهره‌مند شود، او را به اشتباه از دست داد.

پس از آن، آقای مهندس علی دیبازر به شرکت تولید قطعات یدکی ایران رفت و آن‌جا نیز با همان منش، ساختار و تفکر خود را پیاده کرد. تغییراتی که در مدت کوتاهی در آن شرکت اتفاق افتاد، آن‌چنان عمیق و ملموس بود که پویایی و نوآوری، به شاخص اصلی سازمان بدل شد.

یادم هست در یکی از همکاری‌هایم با آن شرکت، ایشان از من خواستند دستگاهی برای ماشین‌کاری دسته‌موتور پژو طراحی و بسازیم. وقتی پروژه به پایان رسید، چنان با مهربانی و شور مرا تحسین کرد که انگار دست مرا در میان جمعی گرفته باشد و بگوید: «ببین، این است نتیجه باور به توانایی یک فرد!»

بار دیگر، به سفارش او، دستگاهی برای چسب‌زنی قطعات فلزی و لاستیکی طراحی کردیم. وقتی دستگاه آماده شد، کارشناسان آلمانی و فرانسوی را برای بازدید به کارگاه آورد. با شوق کودکانه‌ای از ویژگی‌های آن سخن گفت، اما در دل من، نه نگاه خارجی‌ها، که رضایت و لبخند آقای مهندس دیبازر، مهر تأیید واقعی بود.

در تمام جلساتی که با ایشان داشتم، بیشتر از آن که بخواهم چیزی بگویم، تنها می‌خواستم بشنوم. کلامش نه تنها فنی، که سرشار از بینش بود.

حقیقت این است که مدیریت، تنها بر صندلی نشستن نیست.

مدیری که بتواند ساختار را تحلیل کند، چالش‌ها را ببیند، فرصت‌ها را بشناسد، و با جسارت آنچه باید، برنامه ریزی کند و تغییر دهد، نیاز به آمیزه‌ای دارد از دانش، تجربه، شهامت، و مهم‌تر از همه، بینش انسانی صحیح از موضوعات پیرامون خود.

آری، امروز آقای مهندس علی دیبازر نیز مانند بسیاری از نخبگان این سرزمین، از ایران رفته است. اما رد پای او، هنوز بر کارخانه‌ها، دستگاه‌ها، و قلب‌هایی که روزی با او کار کرده‌اند، باقی‌ست.

گاهی یک مدیر، فقط یک مقام نیست؛ بلکه منبعی برای انگیزش، مدرسه‌ای برای آموختن و آیینی برای نگرستن به آنچه می‌توان بود است.

اگر قرار باشد آینده ایران ساخته شود، باید با دست‌هایی چون او، و نه با شعارهایی بی‌پشتوانه کار انجام پذیرد. مدیر خوب، فقط سازمان را نمی‌سازد، بلکه آدم‌ها را می‌سازد؛ و آدم‌ها، کشور را.

در مواجهه با مدیران الهام‌بخش، آیا فقط یاد گرفته‌ایم یا خود نیز الهام‌بخش دیگران شده‌ایم؟ و آیا ساختارهای مدیریتی کشور ما به اندازه کافی بستر رشد برای مدیران لایق فراهم می‌کنند، یا فراری‌شان می‌دهند؟

ما بچه‌های فر فره و شهر فرنگ

روزگاری بود، نه چندان دور، که زندگی با رنگ‌های کمتر، اما دل‌هایی رنگین‌تر جاری بود. ما بزرگ‌شدگان نسل دهه چهل، فرزندان خیابان‌های خاکی، نان خشک‌های لب‌سفره، و چای‌های شیرین توی استکان‌های کمرباریک بودیم. در جهانی چشم‌گشودیم که هنوز همه‌چیز را با عینک سیاه و سفید می‌دیدند. حتی آدم‌ها هم یا سراسر سفید بودند یا در نگاه جامعه، سیاه. انسان‌های چندرنگ، چندبُعدی، چندچهره، هنوز به ندرت میان ما قدم می‌زدند.

دوران نوجوانی‌مان، آمیخته با جوانمردی، رشادت، و بوی شهادت بود؛ ما دلیرانی بودیم که اسباب‌بازی‌مان گاهی فقط یک سرباز پلاستیکی بود، و رویای‌مان، نجات دنیا با دستان کوچکمان.

شاید نسل امروز از دهه شصتی‌ها بسیار شنیده باشد، اما ما دهه چهل‌ها، قصه‌ای دیگر بودیم.

نه تنها ساده‌زیستی، که سادگی در دل و زبان و نیت، زیربنای رفتارمان بود. نه نیرنگ می‌شناختیم، نه فریب را بلد بودیم.

اعتماد هنوز سرمایه اول معامله‌ها بود. چک و سفته، در کار نبود. عمده‌فروش، کالایش را با یک دست دادن، می‌داد؛ و خرده‌فروش، پس از فروش کالا، سود اندک و عادلانه‌اش را برمی‌داشت و اصل پول را بی‌هیچ چانه‌زنی بازمی‌گرداند. سود فقط ده درصد بود، نه بیشتر. وجدان، هنوز بر دفتر حساب‌ها حاکم بود. شب‌ها، بام خانه‌مان بستر خواب ما بود. با پتوهایی نازک و پشه‌بندهایی که گاهی مثل چادری امن، ما را از نیش‌های شبانه محافظت می‌کردند. سقفمان، آسمان پرستاره بود؛ گاهی با شعری بر لب، گاهی با دل‌خوشی یک باد خنک، و گاهی با رؤیای دوری که در چشمک ستاره‌ها گم می‌شد. ما کودکانی بودیم که شادی‌مان را نه در تکنولوژی، بلکه در چرخش ساده یک فرفره می‌یافتیم.

یادش بخیر... وقتی فرفره می‌چرخید، انگار دنیا به دور ما می‌چرخید.

خنده‌هامان از ته دل بود. بی‌تظاهر، بی‌نقاب، بی‌افکت.

و چه دل‌انگیز بود آن روزهایی که سرگرمی‌مان تماشای «شهر فرنگ» بود.

دورگردی که با صندوق جادویی‌اش به محله‌ها می‌آمد و ما با سکه‌ای ناچیز، درون آن دریچه‌های کوچک، دنیایی از آرزو را می‌دیدیم: قطاری که در کوهستان می‌گذرد، شهری پر از چراغ، عروسی در تالاری مجلل، و کودکانی در پارکی ناشناخته.

همه‌چیز در آن تصاویر، بوی آینده می‌داد، اما ما هنوز در دل همان امروز ساده و خاکی، آرام بودیم.

نهایت پیچیدگی ذهنی‌مان، حل جدول در اتوبوس‌های قراضه‌ای بود که هر تکانش، لب‌خندی تازه از لب‌مان می‌ربود.

اتوبوس‌هایی که شاید در طبقه دومشان، شعر می‌خواندیم یا با دوستی تازه آشنا می‌شدیم.

و دنیا... آه دنیا... چقدر بی‌خبر بود از تغییراتی که قرار بود طوفان‌وار از راه برسند.

ما، کودکان پابرنه کوچه‌ها، حالا در دنیای هوش مصنوعی نفس می‌کشیم.

از فرفره به فیبر نوری رسیدیم.

از شهرفرنگ به واقعیت افزوده.

از آسمان پشت‌بام به سقف‌های شیشه‌ای شبکه‌های اجتماعی.

و هنوز گاهی، وقتی خلوتی می‌یابم، دلم برای سادگی آن شب‌ها تنگ می‌شود.

راستی...

آیا ما همان بیگانگان زمین‌مان نیستیم؟

بازماندگان روزهایی که بزرگ‌ترین شادی‌مان، دیدن گردش فرفره بود و

قهقهه‌ای کودکانه، از دل پرصفایمان برمی‌خواست؟

اینک اگر هنوز در دل کسی فرفره‌ای می‌چرخد.

اگر هنوز در چشمی، ردّ آن شهرفرنگ هست.

بداند که ما، نسلی هستیم که ساده زندگی کرد، صادقانه دوست داشت، و با

دست‌های کوچک، دنیایی بزرگ را لمس کرد. بار جنگ تحمیلی را بدوش

کشید و سازندگی را بدون هیچ ابزاری توسعه داد، و تا امروز به لطف خداوند

مهربان زنده است.

پل میان آرزو و واقعیت؛ سفر به درون برای کشف استعدادهای نهفته

شاید یکی از بزرگ‌ترین رازهای زندگی، شکافی باشد که میان رویاهای شیرین ما و گام‌های لرزانمان برای رسیدن به آن‌ها کشیده شده است.

بسیاری از ما، در لحظه‌هایی خلوت و بی‌صدا، آرزوهایی بلند داریم: تبدیل شدن به انسانی موفق، تأثیرگذار، ثروتمند، یا حتی منجی یک خانواده یا جامعه. اما وقتی به صحنه عمل وارد می‌شویم، قدم‌هایمان آن قدر لرزان است که گویا کوهی از تردید و ترس بر شانه‌مان نشسته است. علت چیست؟ چرا آرزوها، چنان فزاینده‌ای دور از دسترس می‌نمایند؟

پاسخ را باید در درونمان جست‌وجو کنیم؛ جایی که ترکیبی از ناآگاهی نسبت به خود، بی‌برنامگی، ترس از شکست، و فشارهای بیرونی، ما را از حرکت باز می‌دارند.

سال‌ها پیش، یکی از آشنایانم جوانی پرشور بود با رویای راه‌اندازی یک شرکت دانش‌بنیان در حوزه فناوری پزشکی. او هر روز با چشمانی پر از نور از آرزوهایش می‌گفت، اما هیچ‌گاه حتی یک طرح ساده هم ننوشت. وقتی از او پرسیدم چرا اقدامی نمی‌کنی، گفت: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم... نمی‌دانم اصلاً توانایی‌اش را دارم یا نه!»

آن‌جا بود که فهمیدم، مشکل بسیاری از ما در نداشتن رویا نیست؛ مشکل در ندانستن خویشتن است. ما هنوز خودمان را کشف نکرده‌ایم، بنابراین نمی‌دانیم چقدر می‌توانیم در مسیر زندگی بدرخشیم.

در همان روزها، با یکی از روانشناسان ارزشمند و دقیق کشور، آقای دکتر داریوش سنقری آشنا شدم. مردی پر از انرژی مثبت، با نگاهی ژرف به روان آدمی.

ایشان بارها و بارها تأکید می‌کرد:

«شناخت شخصیت، مقدمه‌ای بر کشف مسیر موفقیت است؛ و این شناخت، نه با حدس و گمان، که با ابزار علمی روانشناسی ممکن می‌شود.»

آقای دکتر داریوش سنقری با بهره‌گیری از تست‌های شخصیت‌شناسی، به افراد کمک می‌کند تا بفهمند از چه راهی بهتر می‌توانند رشد کنند، چه مشاغلی با روحیاتشان سازگار است، و چگونه می‌توانند انرژی‌های درونی خود را به موتور حرکت بیرونی تبدیل کنند.

من خود نیز زمانی نچندان دور از دوره‌های ایشان بصورت غیرحضورى بهره برده‌ام و پس از طی دوره، دریافتم که بخشی از تعلل‌های من ناشی از تضاد درونم با محیط پیرامون بوده. تضادی که وقتی آشکار شد، توانستم تصمیمات بهتری بگیرم.

دوست خوبم بدان که پل میان آرزو و واقعیت، نه تنها از جنس تلاش، بلکه از جنس خودشناسی نیز هست. تو باید بفهمی کیستی، تا بدانی چه می‌خواهی. و تا ندانی چه می‌خواهی، حتی کوهی از انگیزه، تو را به مقصد نخواهد رساند.

پس گام اول را از درونت آغاز کن: خود را بشناس. الگوهای رفتارت را کشف کن. بدان چرا در برخی محیط‌ها می‌درخشی و در برخی دیگر خاموشی. بدان که استعدادهای نهفته‌ات منتظر کشف‌اند و اگر به درستی هدایت شوند، می‌توانند جهان تو و شاید حتی جهان دیگران را تغییر دهند. و یادت باشد: همه چیز از یک سؤال آغاز می‌شود:

“من واقعاً چه کسی هستم؟”

هفتاد ساعت تا سرفرازی

زمستان سال ۱۹۸۹ میلادی و یا همان ۱۳۶۸ هجری شمسی مشهد چهره‌ای سپید و خاموش داشت. برف، آرام‌آرام بر بام خانه‌ها و کوچه‌های شهر نشسته بود، و سرمای سوزناک، در استخوان مردم لانه کرده بود. اما در دل این زمستان یخ‌زده، گرمای اشتیاقی مرا به سوی مأموریتی کشاند که هنوز پس از سال‌ها، طعم شور و شیرینش را در جانم حس می‌کنم.

مأموریت من، راه‌اندازی چند دستگاه خط تولید سرنگ یکبار مصرف پزشکی در شرکت «گروه تولیدی پزشکی ورید» بود. دستگاه‌ها را یک شرکت دولتی ساخته بود؛ نه کامل، نه بی‌نقص؛ نیمه‌جان، گاه بدون مونتاژ، و پر از ایرادهای پنهان و پیدای مکانیکی، برقی و پنوماتیکی. کارفرما چشم به نتیجه دوخته بود، و من جوانی پرانرژی از یک شرکت خصوصی، سه روز بیشتر فرصت نداشتم تا این پازل ناتمام را سر هم کنم و چرخ تولید را به حرکت درآورم.

هیچ‌کس نبود جز من. نه نیروی کمکی، نه زمان اضافه، نه مجالی برای استراحت. تنها انگیزه‌ام، حس تعهدی بود که چون آتشی زیر خاکستر، در درونم زبانه می‌کشید.

ساعت‌ها می‌گذشت و من بی‌وقفه، پیچ‌به‌پیچ، قطعه‌به‌قطعه، دستگاه‌ها را جان می‌دادم. دقت در عملکرد چاپ‌هاست استمپینگ و مونتاژکننده‌ها حیاتی بود. چرا که سرنگ، کالایی معمولی نبود؛ بخشی از امانت جان مردم بود.

سه شب گذشت. نه خواب، نه توقف. تنها من بودم و صدای تق‌تق ابزار، و سرمایی که پشت در سالن تولید زوزه می‌کشید. وقتی به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، عددی را دیدم که هنوز هم باورنکردنی است: هفتاد ساعت. هفتاد ساعت بیداری. بعد از آن، دیگر چیزی به خاطر ندارم...

چشمانم را آژیر تعویض شیفت ساعت شش صبح باز کرد. خود را بر زمین گرم‌خانه قطعات بارل یافتم، روی کاشی‌های داغ و نور کمرمق اتاق گرم خانه. بعدها فهمیدم کارگران، جسم بی‌جان و خسته‌ام را آنجا آورده بودند تا بلکه گرمای محیط، مرا از بی‌هوشی بیرون بیاورد. و آورد.

برخاستم، بدون غرور، بدون گله. کار هنوز ناتمام بود. دست‌هایم را شستم و بار دیگر به سوی دستگاه‌ها رفتم. باید به وعده‌ام وفا می‌کردم. باید کارخانه، تا روز افتتاح، آماده می‌بود. و شد.

مهندسان جوانی از وزارت صنایع سنگین آن زمان از تهران به شهر مشهد آمده بودند: آقای مهندس محسن صالح‌نیا، آقای مهندس بهشتیان، آقای مهندس رضوانجو و دیگران. برق رضایت در نگاهشان دیده می‌شد.

کارخانه «گروه تولیدی پزشکی ورید» توانست ظرفیت تولید خود را افزایش دهد، و همان پروژه، راه را برای دریافت وام و توسعه بعدی هموار کرد. بعدها شنیدم آن تلاش بی‌وقفه، باعث شد شرکت «گروه تولیدی پزشکی ورید» یکی از تأمین‌کنندگان اصلی و مطرح نسبت به شرکت‌های دیگر در تولید سرنگ‌های یک‌بار مصرف کشور شود؛ کالایی استراتژیک و حیاتی در آن روزگار بحرانی.

اما آنچه در خاطر من ماند، نه موفقیت نهایی، بلکه صدای آرام ساعت مچی‌ام بود که پس از هفتاد ساعت بیداری، فقط یک چیز می‌گفت:

«گاهی، سرفرازی از مرز خستگی مطلق می‌گذرد.»

آری دوست خوبم، در زندگی حرفه‌ای، لحظاتی هست که باید تا مرز توان، بلکه فراتر از آن هم پیش رفت. اما نه برای دیده‌شدن، بلکه برای وفاداری به تعهد.

آنچه به کار معنا می‌دهد، نه لزوماً دستمزد یا ستایش، بلکه شرافتی‌ست که در دل آن تعهد خالصانه نهفته است.

آیا شما هم تاکنون برای انجام وظیفه‌ای، از مرزهای معمول توان خود عبور کرده‌اید؟ چه چیزی شما را به ادامه مسیر واداشته است؟

در جهانی که خستگی، یک عیب شمرده می‌شود، آیا هنوز هم «وفاداری به کار» ارزشمند است؟ چرا؟

از هانوفر تا پاریس، با چشمانی که دوباره دیدند

سفری میان تکنولوژی، فرهنگ و یک کشف درونی

سال‌ها پیش، از پاریس دعوت‌نامه‌ای رسمی دریافت کردم. قرار بود جایزه‌ای بین‌المللی به پاس خدماتم در حوزه تجهیزات پزشکی به من اهدا شود. خوشحال و هیجان‌زده بودم، اما ذهنم آرام نمی‌گرفت؛ می‌دانستم یک هفته قبل از مراسم، نمایشگاه صنعتی هانوفر در آلمان برگزار می‌شود. بزرگ‌ترین نمایشگاه فناوری و صنعت دنیا! تصمیم گرفتم اول به هانوفر بروم، بعد با قطار به پاریس برسم.

اما درست چند روز پیش از سفر، چشم‌هایم بازی درآوردند. دنیا را دوتا می‌دیدم. وحشت‌زده شدم. همراه پسر به یکی از کلینیک‌های تخصصی چشم در تهران رفتیم. چشم‌پزشکان گفتند مشکلی در چشمانم نیست؛ احتمال دادند موضوع از سیستم عصبی باشد. سر از بیمارستانی دولتی درآوردم. دکتر مغز و اعصاب بعد از معاینه با لبخند گفت:

«استاد، این دوبینی ناشی از هیجانه، نه بیماری. دلت رفته پاریس، چشمت هم دنبالش دویده!»

تزریقی عضلانی انجام دادند و گفتند: «یکی دیگه باید در آلمان بزنی.»
نسخه‌ای نوشتند و مرا راهی کردند.

در هانوفر، به بیمارستانی رفتم و نسخه را دادم. اما برخلاف ایران، آن‌جا تزریق عضلانی به این سادگی نبود. چند پزشک آمدند، معاینه کردند، پرونده‌ام را بررسی کردند، و در نهایت گفتند:

«ما تزریق نمی‌کنیم، اما اگر بخوای، قرصی می‌دیم که تأثیر مشابه دارد، فقط باید تعهد بدهید که دیگر در آلمان این آمپول را جایی برای تزریق عضلانی نبرید. چون طبق قوانین آلمان تزریق عضلانی براحتی انجام نمی‌شود و تزریق‌ها باید بیشتر وریدی باشد.»

قرص را گرفتم، بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای، و با تعهد امضا شده بیرون آمدم. همان شب، دویینی‌ام برطرف شد. جالب بود؛ در ایران با یک تزریق عضلانی حتی نزد یک پزشک عمومی، سریع همه‌چیز حل می‌شود، اما در آلمان، دقت و مسئولیت‌پذیری جایگزین سرعت شده بود.

در ادامه آن سفر در بازدید از نمایشگاه هانوفر المان، احساس کردم در دل آینده قدم می‌زنم. شرکت‌های بزرگ دنیا آخرین فناوری‌های‌شان را آورده بودند. آقای باراک اوباما و خانم آنگلا مرکل، را در غرفه شرکت هارتینگ دیدم. بی‌سروصدا و بدون تشریفات زیادی، از غرفه‌ها بازدید می‌کردند. برخلاف برخی مسئولان خودمان که با کلی محافظ و خبرنگار، بیشتر برای دیده‌شدن می‌آیند تا دیدن.

در یکی از غرفه‌ها، خانم‌ها و آقایانی با بسته‌های پیک‌نیک مردم را به طبیعت دعوت می‌کردند. روی بنر بزرگی نوشته بود:

«آخرین باری که با خانواده‌ات به دل طبیعت رفتی کی بود؟»

«زباله‌ها رو با خودت آوردی یا به طبیعت هدیه دادی؟»

احساس شرم کردم. با این همه طبیعت زیبا در کشورمان، هنوز فرهنگ درست استفاده از آن را نداریم. در بخشی دیگر، مسابقه‌ای بین بازدیدکنندگان و یک ربات برای پرتاب توپ به سبد بسکتبال برگزار می‌شد. همسرم شرکت کرد و بالاترین امتیاز را گرفت. همه تشویقش کردند. لبخندش، خالص‌تر از هر جایزه‌ای بود.

از نمایشگاه که بیرون آمدم، فکر می‌کردم چرا هنوز بسیاری از این تکنولوژی‌ها وارد ایران نشده‌اند؟ چرا ما هنوز به جای عمل، بیشتر درباره ایده‌ها حرف می‌زنیم؟ چرا سرمایه‌گذارها دنبال شعارند، نه سابقه و تجربه؟

با قطار راهی پاریس شدیم. شهری که فقط با ایفل و شانزله‌یزه شناخته نمی‌شود، بلکه با نظم، فرهنگ و تاریخی زنده. در مراسم اهدای جایزه، افراد مختلفی از کشورهای گوناگون حضور داشتند. نمایندگانی از تاجیکستان، هند، چین و حتی کشورهای کوچک آفریقایی. با هم درباره فرهنگ، سلامت و نوآوری گفت‌وگو کردیم. از زبان فارسی گفتیم، از نوروز، از ریشه‌های مشترک. و آن جا بود که این آیه از قرآن در ذهنم نشست:

«وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا»

ما را ملت ملت آفریده‌اند، برای اینکه یکدیگر را بشناسیم، نه دشمن هم باشیم.

این سفر، فقط از تهران به پاریس نبود. از یک دوبینی ظاهری، به روشن‌بینی درونی رسیدم. یاد گرفتم که پیشرفت، فقط داشتن تکنولوژی نیست، بلکه فرهنگ استفاده از آن است. فهمیدم توسعه، از اصلاح نگاه ما شروع می‌شود. و این که باید خودمان را بازتعریف کنیم، نه فقط ابزارهایمان را. شاید جایزه‌ای

که آن روز گرفتم، ارزشمند بود. اما چیزی که بیشتر به دردم خورد، درسی بود که در راه گرفتم:

اگر می‌خواهیم با جهان رقابت کنیم، باید از ذهنمان شروع کنیم، نه از ماشین‌آلاتمان.

ده سال بعد از هانوفر؛ ایده‌هایی که ماندند و نرفتند

ده سال از آن اولین سفر خاطره‌انگیزم به نمایشگاه صنعتی هانوفر گذشته است. هنوز هم تصویر سالن‌های عظیم، ربات‌های پیشرفته، چاپگرهای سه‌بعدی که اندام مصنوعی تولید می‌کردند، و سیستم‌های هوشمند تولید، مثل صحنه‌ای از یک فیلم علمی‌تخیلی در ذهنم مانده است. اما عجیب این که با گذشت یک دهه، هنوز بسیاری از آن نوآوری‌ها نه تنها در ایران، بلکه حتی در خود اروپا هم فراگیر نشده‌اند. بسیاری‌شان یا تجاری‌سازی نشدند یا به شکل محدودی وارد بازار شدند. اما در ایران، موضوع جدی‌تر است؛ چون نه تنها نوآوری‌ها به مرحله تولید نرسیده‌اند، بلکه حتی ردی از حضورشان در زندگی روزمره مردم دیده نمی‌شود. گاهی وقت‌ها، وقتی آمارها را مرور می‌کنم، با خودم می‌گویم:

چطور ممکن است کشوری مثل آلمان که فقط یک درصد جمعیتش را فارغ‌التحصیلان مهندسی تشکیل می‌دهند، این‌همه پیشرفت صنعتی کرده، اما ایران با بیش از سه درصد مهندس، هنوز جایگاهی در باشگاه کشورهای صنعتی ندارد؟

جواب این سؤال ساده نیست، اما برای کسی مثل من که عمرش را در مسیر تولید، فناوری و طراحی کارخانه‌های صنعتی گذرانده، بخشی از پاسخ روشن است:

ما بیشتر از آن که مشکل نبوغ و ایده داشته باشیم، مشکل تجاری‌سازی داریم. ایده داریم، حتی زیاد. جوان‌های باهوشی که در آزمایشگاه‌ها و دانشگاه‌ها، طرح‌های جالبی می‌سازند، اما وقتی نوبت به اجرا و ورود به بازار می‌رسد، همه چیز در میانه راه می‌ماند. شاید یکی از ریشه‌های این ناکامی، نظام معیوب تأمین مالی برای طرح‌های فناورانه باشد. بیایید صادق باشیم: اگر امروز سری به صندوق‌های فناوری در کشور بزنید، می‌بینید که بخش بزرگی از منابع مالی نه به شرکت‌های باسابقه در تولید و تجاری‌سازی، بلکه به افراد و تیم‌هایی داده می‌شود که تنها یک ایده دارند، بی‌هیچ تجربه‌ای در بازار، تولید یا توسعه صنعتی.

در نگاه اول، شاید این حمایت از نوآوران جذاب به نظر برسد. اما در عمل، بدون تجربه و زیرساخت، آن ایده به بن‌بست می‌رسد، منابع سوخت می‌شود، و اعتماد سرمایه‌گذار از بین می‌رود. به جای آنکه چند طرح اجرایی در بازار دیده شود، انبوهی از ایده‌های نیمه‌کاره روی هم تلنبار می‌شود. این یعنی فرسایش سرمایه و ناامیدی ملی.

ما به یک تغییر پارادایم نیاز داریم؛ از دیپلماسی سیاسی، باید به‌سوی دیپلماسی اقتصادی حرکت کنیم. از حمایت صرف از ایده‌پرداز، باید به‌سوی حمایت از زنجیره کامل تجاری‌سازی برویم: از طراحی، تولید نمونه، توسعه بازار، بازاریابی، جذب سرمایه‌گذار تا فروش و صادرات.

کشوری صنعتی می‌شود که بداند چگونه از ذهن تا بازار را مدیریت کند. وگرنه دنیا پر است از ایده‌هایی که روی کاغذ درخشان بودند، اما هرگز دیده نشدند. من آن روز در هانوفر، رویاهای زیادی دیدم.

امروز، ده سال بعد، در ایران، امیدوارم روزی برسد که بتوانیم همان رویاها را نه در غرفه‌ها، بلکه در کارخانه‌ها، خیابان‌ها، بیمارستان‌ها و خانه‌هایمان ببینیم.

زیبایی، آخرین مأمن انسان در عصر ماشین‌ها

چهل سال پیش، روزهایی بود که جوانی‌ام را میان خطوط سرد تولید در کارخانه‌های تجهیزات پزشکی می‌گذراندم. پروژه‌های اتوماسیون تازه پا گرفته بودند و من، مهندس تازه‌نفس، با اشتیاق به آینده‌ای روشن و صنعتی می‌اندیشیدم. اما در دل همان سالن‌های فلزی و زیر نور مهتابی‌های بی‌جان، چیزی گرم‌تر و زنده‌تر جریان داشت: آدم‌ها.

اپراتورها، مردان و زنانی که با دستانشان قلب ماشین‌ها را به تپش درمی‌آوردند، با نگرانی به من می‌نگریستند. بعضی با نگاه، بعضی با لبخندی اندوهگین، و برخی با صدایی لرزان از من می‌خواستند کاری نکنم که شغلشان را بگیرد. می‌ترسیدند؛ نه از من، که از ماشینی که قرار بود جای آن‌ها را بگیرد. آن‌ها اضطراب را پشت روپوش‌های کار پنهان می‌کردند، اما من می‌دیدم، حس می‌کردم، لمس می‌کردم.

من هم تابع سیستم بودم، طراح بودم، مأمور ترسیم یک مکانیزم اتوماسیون صنعتی بودم، اما قلبم بی‌دلیل نمی‌تپید. همیشه سعی می‌کردم طراحي کنم که انسانی از کار بیکار نشود. به آن‌ها می‌گفتم: «یاد بگیرید، مهارت پیدا کنید، شما از ماشین‌ها جلوتر بمانید.» و با خودم عهد کرده بودم: اگر قرار است پیشرفت کنیم، این پیشرفت باید انسانی باشد. انسان محور باشد.

اکنون، پس از چهار دهه، دنیای ما دگرگون شده. ربات‌ها دیگر افسانه نیستند، هوش مصنوعی از تخیل گذشته، و پیش‌بینی می‌شود تا بیست سال آینده،

نیمی از نیروی انسانی با ماشین‌ها جایگزین شود. مدیران از این تحول استقبال می‌کنند، چون ماشین‌ها خسته نمی‌شوند، خطا نمی‌کنند، بیمه نمی‌خواهند و اعتراض نمی‌کنند.

اما انسان... انسان موجودی پیچیده است. پر از احساس، رؤیا، شک، امید و ترس. مدیریت انسان سخت است، اما مگر زیبایی همین نیست؟ مگر هنر، از دل همین پیچیدگی نمی‌جوشد؟

من امروز باور دارم که در عصر دوم ماشین‌ها، آن‌چه انسان را متمایز خواهد کرد، بهره‌وری بیشتر نیست؛ زیبایی است. زیبایی در کار، در ارتباط، در خلاقیت، در مهربانی. وقتی ماشین‌ها کارها را بهتر از ما انجام دهند، فقط آنچه با دل و جان انجام می‌شود، معنا خواهد داشت.

زیبایی، آن چیزی است که وعده شادی می‌دهد. و شاید در جهان آینده، تنها راه حفظ انسانیت، ساختن جهانی زیباتر باشد. سازمان‌هایی که ماشین‌محور نیستند، بلکه انسان‌محورند؛ سازمان‌هایی که هنوز دل دارند، لبخند دارند، و رؤیا می‌سازند.

در دنیایی که ماشین‌ها همه‌چیز را دقیق و بی‌نقص انجام می‌دهند، ما برای بقا به زیبایی نیاز داریم، نه فقط بهره‌وری. به کارهایی که فقط انسان می‌تواند انجام دهد؛ با روح، با حس، با عشق.

شما چطور؟ اگر تنها چیزی که برایتان باقی بماند، کاری است که باید با زیبایی انجام دهید، دوست دارید آن کار چه باشد؟ و آیا امروز در جهت ساختن دنیایی زیباتر گام برمی‌دارید؟

سخنی در پایان این فصل

دوست خوبم؛ در مورد کارآفرینی و پیچ و خم‌های کسب و کار با شما گفتم. در مورد دغدغه‌های روزمره یک مدیر و در مورد آنچه باید بدست آوریم؛ از خلاقیت گرفته تا مهارت از توکل گرفته تا اخلاق، اما واقعیت این است که کارآفرینی گرچه سخت است اما امید زیستن بهتر در وجود ما را بارور می‌کند.

بنظرم باید حرکت کرد، باید تلاش کرد ساخت و ادامه داد. بگذارید کوتاه بینان هر چه می‌خواهند پشت تان حرف بزنند. آنها اگر شجاعت روبرو شدن با شما را داشتند لااقل پشت سر شما دروغ نمی‌بافتند.

زندگی خیلی کوتاه‌تر از آنست که شما بخواهید وقت تان را صرف بحث‌های بی‌مورد با آدم‌های ترسو کنید.

شما باید تلاش کنید، بدرخشید، پیشرفت کنید و بسازید. خداوند مهربان همراه تان است و حتی اگر امروز انسان‌های پیرامون تان به شما اهمیت ندهند بدانید که کسانی هستند که روزی با دیدن آثار شما در وجودشان شما را به نیکی یاد خواهند کرد.

فصل پنجم



رازهای نادیده، از دل درد، معنا زاده می شود

حکمت در تاریکی و نور

مقدمه فصل پنجم

زندگی همیشه مطابق میل و برنامه ما پیش نمی‌رود. گاه، در دل شب‌های پرغبار، نوری نامنتظر سر می‌رسد. گاه شهابی به خانه می‌افتد، یا آیه‌ای از قرآن پاسخی می‌شود برای بغضی خاموش در دل کودکی دوازده ساله.

در این فصل، داستان‌هایی آمده‌اند که در ظاهر، تلخ، دردناک یا تاریک‌اند، اما اگر خوب ببینی، در پس آن‌ها دستی مهربان، نگاهی از بالا، و حکمتی پنهان هست.

این فصل در ستایش «لطف پنهان خداوند» است؛ همان که گاه در هیأت بلا می‌آید، اما روح ما را برای پروازی بلندتر آماده می‌سازد.

اینجا، تجربه‌های شخصی بهانه‌اند برای بازشناسی نوری که خاموش نمی‌شود... حتی اگر کافران آن را نپسندند.

صدای پدر، صدای وجدان

تابستان سال ۱۳۵۷ بود. من، نوجوانی ده‌ساله، در کنار پدرم روزهای گرم را نه در بازی و خوش‌گذرانی، بلکه در کارگاه و بازار می‌گذراندم. رسم روزگار آن سال‌ها چنین بود که تابستان‌ها را باید کار می‌کردیم؛ نه از سر اجبار، که از سر باور.

با کار، نوجوانی‌مان معنا می‌گرفت؛ با بوی آهن و روغن صنعتی، با سوز آفتاب روی پوست، و با شناختی زنده از جامعه‌ای که قرار بود در آن بزرگ شویم.

یکی از همان روزهای داغ تابستان، پدرم گفت باید برای خرید برخی تجهیزات صنعتی به خیابان پامنار برویم. از محل کار راه افتادیم و تا چهارراه گلوبندک با وسیله‌ای رفتیم، و از آن‌جا پیاده به سمت بازار و خیابان پامنار حرکت کردیم.

چند قدمی بیش‌تر نرفته بودیم که صحنه‌ای غیرمنتظره، مثل ضربه‌ای ناگهانی، ما را در میان گرفت. عده زیادی از مردم با هیاهو و شتاب از درون یکی از بانک‌ها بیرون می‌آمدند. کیسه‌هایی در دست داشتند و اسکناس‌هایی بر زمین افتاده بود. غارت بود. آن روزها، پیش از انقلاب، آشوب‌هایی گه‌گاه در شهر رخ می‌داد و حالا نوبت این بانک بود که قربانی شده باشد.

بر روی پیاده‌رو، درست مقابل پای ما، اسکناس‌های درشت و وسوسه‌انگیزی افتاده بود. با چشم‌هایی که هنوز فرق میان حلال و حرام را خوب نمی‌شناخت، به پدرم گفتم:

«بابا... ما هم برداریم؟»

پدرم، در حالی که نگاهش را از آن صحنه نمی‌گرفت، با صدایی آرام اما محکم گفت:

«نه! این پول‌ها برای ما نیست.»

بار دیگر با بی‌خیالی کودکانه گفتم:

«بابا از همین‌ها که زیر پامونه برداریم؟!»

این بار پدرم ایستاد، نگاهی جدی به من انداخت. چهره‌اش برآشفته، اما نگاهش پر از درس بود: «نه پسر! این کار دزدی‌ست. این پول‌ها برای مردم است. برای ما نیست.»

بدون هیچ کلامی بیشتر، از آن هیاهو دور شدیم و به سمت پامنار رفتیم. اما آن روز، پدرم آن مرد شوخ و مهربان همیشگی نبود. در سکوتی سنگین، تنها گام برمی‌داشت و گویی بار فکری سنگین‌تر از ابزار صنعتی بر دوشش بود.

خرید تمام شد و به خانه برگشتیم. مادرم، با مهربانی همیشگی، شام خوش‌عطری از کتلت، سبزی تازه و ماست خانگی آماده کرده بود. اما پدر، به جای نشستن دور سفره، در گوشه‌ای از اتاق غرق در افکار خویش بود.

با نگرانی به مادرم نگاه کردم. آرام به سمتم آمد و در گوشی گفت: «پدرت از تو ناراحت است.»

با ناباوری پرسیدم: «از من؟! چرا؟!»

لبخندی اندوهناک زد و پاسخ داد: «می‌گویدی من چه اشتباهی در تربیت فرزندم کرده‌ام که امروز گفت: "بیا از آن پول‌ها برداریم."»

آه در سینه‌ام حبس شد. بی‌درنگ به سوی پدر رفتم، دستان پینه‌بسته‌اش را بوسیدم و با بغضی کودکانه گفتم:

«بابا، من اشتباه کردم. نمی‌دانستم که آن پول‌ها برای مردم است. نفهمیدم...»

پدرم مرا در آغوش گرفت، صدایش لرزید اما مهربانی در آن موج می‌زد: «پسر... من از تو ناراحت نیستم. من از خودم ناراحتم... که شاید جایی در تربیت تو کوتاهی کرده‌ام.»

آن شب، فقط سفره شام نبود که بی‌مهمان ماند، بلکه ذهنم نیز تا سال‌ها بعد درگیر ماند. از آن روز، من تنها صدای پدر را به یاد ندارم، بلکه صدای وجدان

را شنیدم. صدایی که گفت: حق، سهم تو نیست اگر از مسیرش نیامده باشد. حتی اگر بر زمین افتاده باشد و همه از آن می‌چینند.

در روزگاری که مرز میان زرنگی و دزدی گاه گم می‌شود، گاهی تنها یک جمله از پدری درستکار، سرنوشت اخلاقی یک انسان را رقم می‌زند.

شاید بزرگ‌ترین میراث، نه خانه‌ای ست و نه مالی، بلکه وجدان بیداری ست که پدر در دل فرزندش می‌نشانند.

و تو ای دوست خوبم، اگر روزی فرزند شما در بزنگاهی میان حرام و حلال، راه را از شما بپرسد، آیا پاسختان تا سال‌ها در ذهن او طنین خواهد داشت؟ و آیا جامعه‌ای که کودکانش پول‌های ریخته‌شده را نشانه‌ی فرصت می‌بینند، نباید دوباره معنای «حق مردم» را برایشان تعریف کند؟

وقتی آسمان به زمین برخورد کرد؛ روایتی از استخوان‌هایی که هنوز هشدار می‌دهند

بیش از ده سال پیش، در سفری به آلمان در کنار همسرم و یکی از دوستانم، تصمیم گرفتیم ساعاتی را در یکی از موزه‌های تاریخ طبیعی این کشور سپری کنم. قدم به دالانی گذاشتم که گویا تاریخ، از میان استخوان‌ها فریاد می‌کشید. آنجا، در برابر اسکلت‌های غول‌پیکری که زمانی زمین را به زیر پاهای سرگشان می‌لرزاندند، ایستادم؛ محو عظمت، شکوه و رازآلودی این موجودات منقرض‌شده: دایناسورها.

استخوان‌هایی که هر یک به اندازه قد یک انسان بالغ بود، با نظمی هوشمندانه کنار هم چیده شده بودند، گویی هنوز رمق حیات در رگ‌های فسیل‌شده‌شان جریان داشت. از خود می‌پرسیدم: چگونه این موجودات خارق‌العاده، با این همه

قدرت، ناگهان ناپدید شدند؟ چه نیرویی چنان توانمند بوده که توانسته پایان داستانی ۱۶۰ میلیون ساله را تنها در چند روز رقم بزند؟

پاسخ، در گذشته‌ای دور پنهان بود؛ در حدود ۶۶ میلیون سال پیش، هنگامی که یک شهاب‌سنگ عظیم، به قطر حدود ۱۰ کیلومتر، با سرعتی فراتر از تصور، به زمین برخورد کرد. نقطه اصابت، جایی بود که امروز با عنوان دهانه چیکشلوب (Chicxulub) در شبه‌جزیره یوکاتان در مکزیک شناخته می‌شود.

قدرت انفجار، میلیاردها برابر یک بمب هسته‌ای بود. آتش، دود، زمستانی جهانی، ناپدید شدن خورشید، فروپاشی زنجیره غذایی. و آری، نابودی بیش از ۷۵ درصد گونه‌های زیستی زمین، از جمله دایناسورها.

اما نکته تکان‌دهنده آنجاست: این واقعه، اجتناب‌ناپذیر نبود.

اگر شهاب‌سنگ تنها چند ثانیه زودتر یا دیرتر می‌رسید، شاید به اقیانوس می‌افتاد؛ و دایناسورها، همچنان حاکمان زمین می‌ماندند. و شاید هرگز انسانی برای روایت این داستان به وجود نمی‌آمد.

من در آن موزه، میان استخوان‌های خفته در سکوت، با واقعیتی ژرف مواجه شدم:

«تاریخ زمین، به دست تصادف‌ها نوشته شده. و مهم‌تر از آن، اینکه دایناسورها انتخابی نداشتند، اما ما داریم.»

انقراض آن‌ها، پنجمین انقراض بزرگ زمین بود؛ اما امروز، دانشمندان از «انقراض ششم» سخن می‌گویند. انقراضی که نه از آسمان، که از زمین برخاسته، و این بار ما، انسان‌ها، آن را رقم می‌زنیم.

تغییرات اقلیمی، تخریب زیستگاه‌ها، آلودگی‌ها، نابودی تنوع زیستی این فاجعه، به آرامی اما پیوسته، از دل کارخانه‌ها، خودروها، مزرعه‌ها و شهرهای ما زاده می‌شود.

و تفاوت بنیادین این بار در همین است:

دایناسورها نابود شدند، بی‌آنکه بدانند چرا.

ما اما می‌دانیم. ما می‌توانیم انتخاب کنیم.

دیدن فسیل‌ها، تنها تماشای استخوان نیست؛ تماشای آینده خود ماست، اگر عبرت نگیریم.

تاریخ، هرچند تکرار نمی‌شود، اما هشدارهایش را به‌وضوح زمزمه می‌کند.

زمین، بار دیگر در آستانه انتخابی تاریخی است و این بار، قلم در دست ماست.

و تو دوست خوبم آیا تا به حال به این اندیشیده‌اید که بشر، تنها گونه‌ای در تاریخ زمین است که می‌تواند آگاهانه از انقراض خود جلوگیری کند؟

ما تا چه اندازه حاضریم از رفاه امروز بگذریم، تا آینده‌ای برای فردا باقی بماند؟

آیا می‌دانید وقتی نسل‌های بعدی به استخوان‌های ما نگاه می‌کنند، چه داستانی از ما خواهند گفت؟

و اما مهم‌تر از همه:

آیا به اندازه کافی فروتن هستیم که از استخوان‌های دایناسورها بیاموزیم؟

گاهی، تنها با نگاهی به گذشته، می‌توان آینده را نجات داد.

شما چه فکر می‌کنید؟ آیا هنوز هم فرصتی برای تغییر داریم؟

بانگ خاموش اولتراسونیک

سال‌ها پیش، در روزگاری که جهان هنوز طعم تلخ واژه‌ای به نام کرونا را نچشیده بود، من در میان سکوت کارخانه‌ها و هیاهوی ناشناخته‌های صنعتی، صدایی دیگر می‌شنیدم. صدای آینده‌ای که می‌آمد، اما کسی آن را نمی‌شنید. آن صدا، لرزش پرتوان و ناپیدای اولتراسوند بود؛ فرکانسی فراتر از گوش انسان، اما نه فراتر از گوش دل من.

در آن روزگار، هرچه بیش‌تر کاربرد گسترده‌ی دستگاه‌های التراسونیک را در صنعت می‌دیدم، بیش‌تر در ذهنم جرقه‌ای می‌زد: چرا ما در این حوزه وابسته باشیم؟ چرا نتوانیم دستگاه‌های دوخت و برش التراسونیک را با فناوری داخلی تولید کنیم؟ آیا ممکن نیست ایران، خودکفا در این زمینه شود؟

با همین اندیشه، به اتفاق مدیربازرگانی شرکت چمدانمان را بستیم و راهی سفرهایی دشوار اما پرهیجان به کشورهای مختلف شدیم. هر کارخانه‌ای که در این حوزه سرآمد بود، مقصد ما شد. با هزینه‌هایی سنگین، اما دلی لبریز از شوق، عناصر طراحی، مهندسی و کیفیت را موشکافانه بررسی کردیم.

بازگشتمان به ایران، سرآغاز روزها و شب‌هایی شد که در آن‌ها با زحمت فراوان، نخستین نمونه‌ها را آماده نمودیم. دل‌خوش به رؤیایی بودم که در آن، ماسک‌ها و گان‌های جراحی به‌جای واردات، با دستگاه‌هایی بومی و پیشرفته در همین سرزمین تولید شوند.

آن زمان هنوز ویروسی به نام کرونا، سرخط خبرها نشده بود. اما من به لطف خداوند مهربان، به پشتوانه‌ی علم و شواهد جهانی، از مدتی پیش احتمال ظهور بیماری‌های ویروسی تازه را پیش‌بینی کرده بودم.

می‌دانستم بازی خطرناکی در پشت پرده‌ی آزمایشگاه‌های بیولوژیک قدرت‌های بزرگ در جریان است. ماسک‌ها و البسه‌های بیمارستانی نه یک انتخاب، بلکه ضرورتی استراتژیک برای هر ملت خواهند بود.

اما وقتی به در دولت کوبیدم، صدایی نشنیدم. درخواستم برای بازدید دستگاه‌ها به دفتر معاونت علمی ریاست جمهوری فرستاده شد. چند کارشناس آمدند. نه تنها از اصول اولیه‌ی اولتراسوند صنعتی بی‌خبر بودند، بلکه به نظر می‌رسید حتی درک روشنی از تفاوت دواخت گرمایی با دواخت اولتراسوند ندارند.

پس از ماه‌ها انتظار، نهایتاً اعلام شد دستگاه‌های شما «دانش‌بنیان» نیستند! حتی وقتی نامه نوشتم، خواهش کردم، هشدار دادم. کسی پاسخ نداد. من ماندم و پروژه‌ای نیمه‌تمام؛ نه از سر ناتوانی، که از سر بی‌مهری.

دل‌زده، اما نه پشیمان، دستگاه‌ها را به انبار بردم. دل‌زده، اما نه خاموش، تنها شدم.

سال‌ها گذشت...

تا اینکه زمستان ۱۳۹۸ هجری شمسی فرا رسید، ویروسی ناشناخته از ووهان چین سر برآورد و جهان را در هم شکست. کشور در بهت و آشوب افتاد. ماسک کم بود، لباس ایزوله نبود، بازارها خالی و نگاه‌ها مضطرب.

و ناگهان، همان دستگاه‌های من، که زمانی مردود اعلام شده بودند، به ناگهان مورد توجه قرار گرفتند.

تماس گرفتند، پرسیدند، خواستند که دستگاه‌ها فعال شود. نام‌شان را گذاشتند «دانش‌بنیان»! ولی چه فایده؟ دستگاه‌ها همان بودند، من همان بودم، اما آن روز، روح من دیگر در این پروژه نبود.

با خود اندیشیدم:

اگر آن روز گوش شنوا بود، اگر آن نامه‌ها را خوانده بودند، اگر دغدغه‌ی صنعت و آینده در جانشان بود، شاید امروز کشور، با کمبود و اضطراب مواجه نمی‌شد. شاید صدها بیمارستان، با لباس‌های ساخت وطن تجهیز می‌شدند، شاید مردمی کمتر درگیر هراس می‌شدند.

و شاید... من، هنوز همان شوق را داشتم.

و گاهی بعد از آن سالها با خود می‌اندیشم که آیا در کشور ما، گوش‌های شنوا برای صدای پیش‌بینی آینده وجود دارد؟

و امروز در صحنه‌های علمی چه تعداد از طرح‌های ناب، به دلیل ناآگاهی تصمیم‌گیران، در سکوت و خاموشی دفن شده‌اند؟

آیا اگر امروز دوباره یک پیش‌بینی درست اما نامأنوس مطرح شود، همان سرنوشت را نخواهد داشت؟

مسئولیت اشتباه مدیران در شنیده‌نشدن صدای نوآوران چیست؟ و چه کسی باید پاسخگو باشد؟

ما به‌عنوان جامعه‌ی صنعتی، چگونه باید فضایی بسازیم که صداهای پیش‌رو برای مسئولین صنعت کشور شنیده شوند، پیش از آنکه دیر شود؟

نوری که خاموش نمی‌شود

دوازده ساله بودم. سن شکننده‌ای که روح آدمی چون برگ تازه بهار، نازک و آسیب‌پذیر است. در آن سال‌ها، به دلایلی که هنوز هم نمی‌دانم چرا، گرفتار

آزار کلامی و تمسخر گروهی از ناآگاهان شدم. اوباشی که گویی از سر بیکاری یا جهل، آزار دادن دیگران را تفریح خود می دانستند.

سکوت می کردم. می سوختم. اما سخنی نمی گفتم.

دل کوچک من، که هنوز در آرزوی فهمیدن جهان و انسان ها بود، از تلخی نگاه ها و نیش زخم زبان ها ترک برداشته بود. دردی که نه می شد با کسی در میان گذاشت، نه مرهمی برایش بود.

اما در اوج آن دلتنگی ها، جایی بود که همیشه پناهگاه من بود: قرآن.

روزی، پس از طوفانی از بغض و بی پناهی، به سراغ کتاب خدا رفتم.

قرآن را گشودم؛ چشمم افتاد به آیه ای که گویی مستقیماً برای دل شکسته من فرستاده شده بود:

يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نَوْرَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ
می خواهند نور خدا را با دهان هایشان خاموش کنند (با سخنان و دروغ ها و تمسخرها)، ولی خدا جز این نمی خواهد که نور خود را کامل کند، هر چند کافران ناخشنود باشند. (سوره توبه، آیه ۳۲)

چه کلامی! چه نوری! آیا می شود دستی جز دست پروردگار مهربان، آن را دقیقاً در آن لحظه پیش چشمان من گشوده باشد؟

در آن لحظه دریافتم که نور انسان، اگر به خدا پیوند خورده باشد، با هیچ نفسی خاموش نمی شود. آن هایی که تلاش می کردند با زخم زبان، با تحقیر و تمسخر، من را خاموش کنند، در واقع با نور خداوندی درون یک بنده کوچک و دل شکسته مبارزه می کردند. و مگر ممکن است کسی در جدال با نور خداوند، پیروز شود؟

از آن روز به بعد، مسیرم روشن شد. آهسته، اما با ایمان قدم برداشتم. درس خواندم، ساختن را آموختم، بخشیدم و بخشوده شدم. گام به گام، دنیای کوچکم بزرگ‌تر شد و روحم وسعت گرفت. و امروز که به گذشته می‌نگرم، نه چهره آن آزاردهندگان را به یاد دارم، نه تلخی آن روزها را.

آنچه مانده، فقط نور خداست.

و دلی سرشار از شکر، که پروردگارم در آن تاریکی‌ها تنه‌ایم نگذاشت.

و تو دوست خوبم آیا تو هم زمانی احساس کرده‌ای که دیگران می‌خواهند نور درونت را خاموش کنند؟

آیا به جای خاموشی، نور خود را به خدا سپرده‌ای تا او کاملش کند، هرچند دنیا نپسندد؟

آری؛ در دل رنج، نوری هست. در میان طوفان، نغمه‌ای از امید جاری‌ست.

اگر دل به معبود مهربان بسپاری، حتی نیش زخم زبان‌ها، جرقه‌ای می‌شود برای شعله‌ور شدن نورت.

او نوری‌ست که هرگز خاموش نمی‌شود.

وقتی بلا، لطف می‌شود...

قرن‌ها پیش، انوری شاعر پرآوازه خراسان، در لحظه‌ای از تنگی روزگار و سختی معیشت، این بیت مشهور را سرود:

هر بلایی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می‌گوید خانه انوری کجا باشد؟

در این شعر، انوری خود را انگار نشانی دائمی برای نزول مصیبت‌های آسمانی می‌بیند. این ابیات، حکایت از روحی خسته و دل‌شکسته دارد که از تکرار حوادث تلخ به فریاد آمده است. اما روزگار، گاهی ورق را به گونه‌ای دیگر می‌گرداند.

چند سال پیش، در شهر کولانگ واقع در شمال جزیره سوماترا در اندونزی، قطعه‌ای از آسمان واقعاً بر خانه یک مرد فرود آمد؛ اما نه به شکل بلا، بلکه به شکل لطفی آسمانی!

یک شهاب‌سنگ حدود دو کیلوگرمی با قدمتی چند میلیارد ساله، در سقف خانه‌ی مردی به نام جوشوا هوتاگالو سقوط کرد.

این سنگ از نوع بسیار کمیاب «شهاب‌سنگ‌های کوندریتی کربنی» بود که برای دانشمندان ارزش بسیار بالایی دارد.

در کمال شگفتی، این تکه سنگ فضایی به قیمت حدود ۱ میلیون و ۸۰۰ هزار دلار توسط یک مجموعه‌دار آمریکایی خریداری شد. این حادثه زندگی ساده این مرد اندونزیایی را دگرگون کرد.

آیا ممکن است چیزی که ما «بلا» می‌پنداریم، در واقع «لطف» باشد؟

از دید ما انسان‌ها، بسیاری از وقایع در نگاه اول تلخ، ناگوار یا حتی بی‌رحمانه جلوه می‌کنند. اما آیا ما از پشت پرده آنچه رخ داده بی‌خبریم؟ و آیا ممکن است آنچه «مصیبت» می‌نامیم، بذریک موهبت بزرگ باشد که هنوز به ثمر ننشسته است؟

قرآن کریم با بیانی آرامش‌بخش و عمیق، ما را به نگاهی متفاوت فرا می‌خواند:

«وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ»

شاید چیزی را خوش نداشته باشید، ولی آن برای شما خیر باشد
(سوره بقره، آیه ۲۱۶)

شاید اگر آن شهاب‌سنگ بر خانه‌ای دیگر می‌افتاد، ویرانی و اندوه می‌آورد؛ اما برای مرد اندونزیایی، «رحمت آسمانی» بود. درست مانند بارانی که بر زمین خشک بلاست، و بر مزرعه سبز، برکت.

شاید انوری در زمان خود دلیل بلاها را نمی‌دانست، اما ما امروز از خود بپرسیم: آیا حوادث زندگی ما واقعاً بلا هستند؟ یا خداوند در دل آن‌ها رحمتی نهفته که باید منتظر شکوفا شدنش باشیم؟

نقشه‌ای که من نکشیدم... اما به مقصد رسید

بعضی سفرها فقط برای بازدید نمایشگاه و شرکت در همایش نیستند؛ گاهی قرار است در دل آن مسیر، چیزی بالاتر از قراردادهای تجاری و نشست‌های تخصصی را تجربه کنیم. چیزی به نام «حضور مهربان تقدیر».

حدود ده سال پیش، در یکی از صبح‌های دل‌انگیز بهاری، من، همسر و مدیر بازرگانی شرکت تصمیم داشتیم راهی سفری کاری شویم: ابتدا ژنو، سپس یکی از شهرهای آلمان برای حضور در یک همایش صنعتی. پرواز از فرودگاه بین‌المللی ایران با شرکت هواپیمایی امارات انجام شد. سه نفری کنار هم روی صندلی‌های هواپیما نشسته بودیم که ذهنم با یک فکر کوچک درگیر شد.

ناگهان گفتم: «ما که ویزای شنگن را از سفارت آلمان گرفته‌ایم، بهتر نبود اول به آلمان می‌رفتیم؟ که مهر ورود به اتحادیه اروپا روی پاسپورت‌مان از آلمان می‌خورد؟ حالا که داریم مستقیم به ژنو می‌رویم، شاید بعداً برای گرفتن ویزای بعدی دچار مشکل شویم.»

همین سؤال ساده، مثل خوره افتاد به جانم.

از آن فکریایی بود که رهایم نمی‌کرد؛ نه به اندازه یک بحران، ولی آن قدر جدی که ذهن را از سفر غافل کند. با همسفرانم در میان گذاشتم. همسر با آرامش همیشگی‌اش گفت:

«اگر خدا بخواد، همه چیز ممکنه. زیاد به خودت سخت نگیر.»

اما مدیر بازرگانی، با لبخندی مطمئن گفت: «فعلاً که مقصد اول مون ژنوه، نه فرانکفورت!»

هواپیما هنوز در پرواز اولیه‌اش به دبی بود. اما ساعتی نگذشته بود که مهماندار اعلام کرد به علت غبار محلی، فعلاً امکان فرود در دبی وجود ندارد. هواپیما شروع کرد به چرخیدن در آسمان؛ مدام دور می‌زد، نه فقط ما، بلکه از پنجره که نگاه می‌کردیم، ده‌ها هواپیمای دیگر هم در حال پرواز بر فراز شهر دبی بودند. همه در انتظار لحظه‌ای که آسمان، اجازه‌ی فرود دهد.

بالاخره، بعد از ساعتی معطلی، هواپیما با اجازه برج مراقبت فرود آمد. ما که باید سریع خودمان را به گیت پرواز ژنو می‌رساندیم، با تمام سرعت به سمت سالن خروجی دویدیم. اما دیر شده بود. گیت بسته شده بود، هواپیمای ژنو روی باند بود و ما جا مانده بودیم.

فرودگاه پر بود از مسافرانی که مثل ما در بلا تکلیفی بودند. اما آنچه جالب بود، نحوه‌ی برخورد مسئولین فرودگاه بود؛ مأموران با چرخ دستی‌های پر از آبمیوه، اسنک و خوراکی‌های خنک در راهروها می‌چرخیدند و بین مسافران پخش می‌کردند. نه فقط برای سیر شدن، بلکه برای آرام شدن.

ما هم سهم خودمان را گرفتیم و در صف طولانی مسافران ماندگار ایستادیم تا بتوانیم موضوع را با مسئولین هواپیمایی امارات در میان بگذاریم. وقتی

نوبت‌مان رسید و ماجرا را شرح دادیم، از تأخیر پرواز تا موضوع ویزا و نگرانی بابت مهر ورود، مسئول با احترام تمام، برایمان بلیت‌هایی جدید صادر کرد: از دبی به فرانکفورت با امارات، و سپس از فرانکفورت به ژنو با لوفت‌هانزا. همه رایگان. حتی ژتون ناهار رستوران فرودگاه هم دادند تا زمان انتظار با آرامش بیشتری بگذرد. و آن‌گاه درست همان‌طور که چند ساعت پیش در آسمان به آن فکر می‌کردم، در فرودگاه فرانکفورت مهر ورود به اتحادیه اروپا روی پاسپورت ما خورد. و همه چیز به همان شکل که آرزو کرده بودم، حتی بهتر، رقم خورد. اما نه با تلاش من، نه با تغییر بلیت، نه با اضطراب، بلکه با تقدیر.

آن‌جا بود که یاد حرفی از دکتر الهی قمشه‌ای افتادم:

«دعا از زمان و مکان خارج است، و زمانی که ما دعا می‌کنیم، به ازل متصل می‌شویم.»

و بعد، شعر آن عارف شیرین‌سخن شیرازی در ذهنم زمزمه شد:

ما همه رنجور و مسیحا تویی، داروی بی‌دردی دل‌ها تویی

نیم دعا بهر دو عالم بس است، بل ز تو آهنگ دعا بس است

گاهی لازم نیست برای رسیدن به خواسته‌ات بجنگی؛ کافی‌ست با نیتی روشن، آن را در دلت نگه داری. دنیا، اگر وقتش رسیده باشد، خودش راهش را پیدا می‌کند. و گاهی آنچه به ظاهر «تاخیر» است، دقیقاً همان چیزی‌ست که تو را به مقصد درست می‌رساند؛ مقصدی که شاید خودت حتی تصورش را هم نکرده باشی.

پس از آن سفر، بارها با خودم فکر کردم که:

چقدر در زندگی از چیزی نگران شده‌ام که خودش با چرخ روزگار به نفعم تغییر کرده؟ و آیا همیشه لازم است همه چیز را من برنامه‌ریزی کنم؟ نکند آنچه به ظاهر «بی‌نظمی»ست، در واقع دقیق‌ترین تنظیم الهی‌ست؟ و آیا در دل نگرانی‌هایم، دعا‌های خاموشی هست که شنیده می‌شود، حتی اگر من از یاد برده باشم؟

شاید باید بیشتر به «نیت»‌هایمان اعتماد کنیم تا «نقشه‌هایمان» و بیشتر به «او» که شنونده‌ی سکوت‌هاست، تا به خودی که در هیاهوی دنیا، گاهی راه را گم می‌کند.

تولدی از همین حالا

حتماً برایتان پیش آمده که در یک عصر دلگیر یا یک شب آرام، وقتی همه چیز ساکت است و فقط خودتان هستید و افکارتان، با خود زمزمه کرده باشید:

«کاش می‌شد برگردم عقب. از اول؛ از جایی که همه چیز اشتباه شد. همان تصمیم، همان لحظه، همان گفت‌وگو. کاش دوباره متولد می‌شدم...»

چقدر این جمله را در دل آدم‌ها شنیده‌ام، حتی اگر با زبان نگفته باشند. حرف از تولدی دوباره می‌زنند. از فرصتی تازه. می‌گویند اگر بار دیگر زندگی می‌کردند، دیگر آن اشتباه‌ها را نمی‌کردند. دیگر آن رابطه را ادامه نمی‌دادند، آن شغل را انتخاب نمی‌کردند، آن بی‌خیالی را تکرار نمی‌کردند. می‌گویند اگر بار دیگر متولد می‌شدند، حتماً طور دیگری زندگی می‌کردند؛ شادتر، محکم‌تر، بی‌نقص‌تر.

اما من، از جایی در زندگی‌ام، به این نتیجه رسیدم که این فکر، فقط یک خیال است. نه اینکه آرزو نداشته باشم، نه اینکه حسرت نخورده باشم. اما فهمیدم حقیقت تلخ یا شاید شیرین این است که اگر ما واقعاً توان تغییر داشتیم، از

همین‌جا، همین لحظه، همین زندگی، شروع می‌کردیم. نه نیازی به برگشت بود، نه انتظار برای تولدی دوباره.

زندگی، همین حالا است. همین امروز، همین نفس، همین انتخاب.

ما آن قدر که خیال‌پردازی بلدیم، جرأت نداریم. و آن قدر که حسرت گذشته را می‌خوریم، به آینده نمی‌سازیم. همیشه می‌خواهیم زندگی‌ای بهتر، از راهی غیر از همین لحظه‌ی حال شروع شود. در حالی که اگر قرار است «خودِ تازه‌ای» شویم،

چرا همین حالا نه؟ چرا فردا؟ چرا بعد از شکست بعدی؟ چرا بعد از سال نو، ماه رمضان، تولد، مهاجرت، بازنشستگی...؟

من خودم این لحظه را تجربه کرده‌ام. لحظه‌ای که فهمیدم هیچ‌کس قرار نیست بیاید زندگی‌ام را درست کند. نه معلمی، نه دوستی، تا وقتی خودم نخواهم.

خدا اراده را در دل من گذاشته، نه در تقویم! و اگر واقعاً بخواهم، باید از همین‌جا، همین پله، بالا رفتن را شروع کنم. یک روز در آینده به خودم نگاه کردم و گفتم:

«اگر واقعاً اهل ساختنی، بساز!»

و نه، نه زندگی‌ام یک‌شبه بهشت شد، نه همه مشکلات دود شدند رفتند. اما اتفاقی افتاد. من از قربانی گذشته‌ام، تبدیل شدم به معمارِ آینده‌ام.

آرام‌آرام. نه برای همه دنیا، فقط برای خودم. و حالا، از تو می‌پرسم:

اگر واقعاً به تولد دوباره ایمان داری، چرا همین امروز، تولدت نباشد؟ و اگر آرزویت داشتن یک زندگی بهتر است، چرا خودت آغازش نکنی؟ آیا واقعاً

منتظر فرصتی هستی که از آسمان بیفتد؟ یا جرأتش را نداری از روی زمین برخیزی؟ یادت باشد:

تغییر، نه با آرزو، که با تصمیم آغاز می‌شود. و تو آن کسی هستی که می‌توانی امروز را «روز اول باقی عمرت» بنامی.

زندگی را بساز. با همین دست‌ها، با همین دل، با همین تویی که هستی. نه بی‌نقص، اما واقعی. نه محکم، اما زنده. نه از اول، اما از «الان».

وقتی روانشناس سکوت می‌کند

سال‌ها پیش، پیشنهادی ساده و در عین حال متفاوت از سوی همسرم، آغازگر دیداری شد که هیچ‌گاه از خاطرم نرفته است. قرار بود برای بررسی کلی سلامت روان، با چند تن از آشنایان به مطب یک روانشناس برویم. همسرم یکی از استادان دانشگاه خود را که چهره‌ای خوش‌نام و معتبر بود را برای مشاوره برگزید: آقای دکتر احمد صافی، نویسنده، روانشناس و استاد برجسته‌ی دانشگاه.

روز ملاقات فرا رسید. اتاق مشاوره آرام بود، اما آرامشی که از چهره‌ی آقای دکتر صافی ساطع می‌شد، فراتر از دیوارها و مبلمان بود. نگاهی نافذ، لبخندی آرام، و حضوری که نه سنگین، که امن بود. جالب آن‌که آن روز، او ترجیح داده بود یکی از همکارانش، یک روانپزشک باتجربه، در جلسه حضور داشته باشد. شاید می‌خواست نگاهی دوگانه علمی و انسانی به ماجرا داشته باشد.

من شروع کردم. بی‌پرده، بی‌دفاع. از خودم گفتم. از روابط اجتماعی‌ام. از افکاری که گاه سایه می‌شدند بر روحم، از ارتباطم با ارزش‌های اخلاقی، و مهم‌تر از همه، از رابطه‌ای که با خالق مهربانم دارم. از دعاهایی که بی‌صدا در دل می‌خوانم، از تصمیم‌هایی که همیشه با توکل بر مهربانی خداوند می‌گیرم.

از آن صدایی که درونم راهنمایی می‌کند، حتی وقتی دنیا درهم‌پیچیده و نامفهوم است.

من همیشه بین عقل و قلب، بین تحلیل‌های آدم‌ها و ندای درون، با احتیاط و ایمان حرکت کرده‌ام. حالا، باید این مسیر پیچیده را در چند ساعت برای دو نفر بازگو می‌کردم، با این امید که شاید از لابه‌لای واژه‌ها، راهی برای ترمیم آن زخم‌هایی بیابند که جامعه بر من وارد کرده بود.

صحبت‌م که تمام شد، اتاق در سکوت فرو رفت. هر دو غرق شنیدن شده بودند؛ این را از نگاه‌شان می‌فهمیدم. آقای دکتر صافی با صدایی آرام گفت:

«اجازه بده چند دقیقه بیرون باشی. می‌خواهیم مشورت کوچکی داشته باشیم.»

ده دقیقه‌ای نگذشته بود که منشی صدایم کرد. وقتی برگشتم داخل، دیدم آقای دکتر صافی با تلفن صحبت می‌کند. اسم آشنا بود. آیت‌الله لطف‌الله صافی گلپایگانی.

در آن لحظه نمی‌دانستم موضوع تماس چیست، اما کنجکاوی عمیقی در وجودم نشست.

مکالمه پایان یافت. آقای دکتر صافی با آرامش خاصی نگاهم کرد. گفت:

«آیت‌الله صافی گلپایگانی بشما سلام رساندند.» بعد لحظه‌ای مکث کرد، و ادامه داد:

«ما درباره‌ی مسیر زندگی شما صحبت کردیم. آن‌چه که تا امروز پیموده‌اید، هم از نظر روانشناسی، و هم انسانی، مسیر درستی بوده است. زخم‌هایی که از جامعه به شما رسیده‌اند، نه حاصل اشتباه شما، بلکه واقعیتی تلخ اما اجتناب‌ناپذیرند.»

و بعد جمله‌ای که تا امروز در ذهنم می‌پیچد، را آرام زمزمه کرد:

«ما هیچ توصیه‌ای به شما نداریم. هیچ دارویی، هیچ درمانی. فقط خواهش می‌کنیم. در خلوت خود، برای ما سه نفر هم دعای خیر کنید.»

و من؟ من آن روز، درمان نشدم؛ بلکه تأیید شدم. و شاید، این مهم‌تر از هر درمانی بود.

گاهی انسان نه به راه‌حل نیاز دارد، نه به تغییر. تنها کافیست کسی با نگاهی عمیق و بی‌قضاوت، تو را تأیید کند و بگوید: «درست آمده‌ای.»

در دنیایی که همه در تلاشند تا تو را اصلاح کنند، گاهی بزرگ‌ترین شفا بخشی، تأیید مسیریست که با دل طی کرده‌ای.

آیا تا به حال کسی در زندگیت تو را «تأیید» کرده، بی‌آنکه بخواهد تو را تغییر دهد؟ و اگر امروز قرار باشد در اتفاقی بنشینم و زندگیت را مرور کنی، چه کسی را می‌خواهی روبه‌رویت باشد که فقط گوش دهد، بی‌قضاوت؟

آری دوستان خوبم؛ و از آن روز بارها به خودم گفتم: چه خوب که آن دو بزرگوar سکوت کردند، چه خوب که آقای دکتر صافی گفت: «ما توصیه‌ای نداریم»،

چه خوب که انسانی، انسانی دیگر را دید. بدون قضاوت، بدون نسخه. اما بعد از آن، یک سؤال ماندگارتر، عمیق‌تر، هر شب با من خلوت کرد:

کاش روزی برسد که نه فقط انسان که خداوند خود، مرا تأیید کند. نه با نشانه‌ای در خواب، نه با صدایی در باد، بلکه با آرامشی در دل، آرامشی که فقط وقتی می‌آید که بدانی دیده شده‌ای، پذیرفته شده‌ای از آن بالا.

بعضی‌ها را آدم‌ها کافیست تأیید کنند، اما بعضی روح‌ها. فقط در نگاه پر مهر او آرام می‌گیرند. و من، از همان‌ها هستم.

خدایا! اگر می‌بینی در سعی این مسیر، خسته‌ام اما عقب نکشیده‌ام، اگر می‌دانی که زیر بار این سحرهای بی‌پاسخ هنوز دعا می‌کنم، پس تو مرا ببین. و روزی، در خلوت‌م، مرا تأیید کن. وَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ «خدا از آنان خشنود است، و آنان از خدا خشنودند» (سوره توبه، آیه ۱۰۰)

و خدا خواست آدمی که دنبالش بودم، شدم

یادم هست روزهایی را که مدرسه می‌رفتیم و عصرها کوچه‌مان پُر بود از صدای توپ پلاستیکی و خنده‌های بلند بچه‌هایی که هنوز نفهمیده بودند دنیا چقدر می‌تواند سخت باشد. تو همان روزها، گاهی با خودم فکر می‌کردم کاش یک نفر بود؛ یک نفر که بیاید و بگوید نترس، من هوات را دارم.

یک نفر که وقتی زمین می‌خوردیم، کمک‌مان کند بلند شویم. کسی که بلد باشد دردها را بفهمد و برای هر گریه، راه‌حلی، برای هر ترس، پناهی داشته باشد.

گاهی خیال می‌کردم آن آدم شاید پدرم باشد، شاید معلم‌مان، یا شاید همان مردی که توی مغازه سر کوچه، وقتی بستنی می‌خریدیم، اضافه‌اش را نمی‌گرفت.

اما راستش را بخواهی، هیچ‌وقت آن آدم آن‌طور که می‌خواستم، پیدا نشد. سال‌ها گذشت. از آن کوچه، دیگر خبری نیست. مدرسه‌مان هم حالا یا تخریب شده یا تبدیل به چیز دیگری. اما هنوز ته دلم، آن بچه‌ی کوچک زنده است؛ همان که منتظر آدمی بود که به او دلگرمی بدهد، شادی ببخشد و بشود تکیه‌گاه.

یکبار، شاید در همان سال‌هایی که با هزار سختی داشتم اولین کارخانه تولید تجهیزات پزشکی را طراحی می‌کردم، وسط ناامیدی، خستگی، بی‌پولی و درکنشدن‌ها، یاد همان بچه افتادم. به خودم گفتم:

«اگه تو اون آدم رو توی بچگی پیدا نکردی، خب شاید قراره خودت همون آدم بشی برای بقیه.»

و از همان روز، همه‌چیز برایم فرق کرد.

از کارگر خط تولید تا دانشجوی کارآفرینی، از بیمار بی‌نام تا سرمایه‌گذار خسته، از همکار ناامید تا مخاطب کتاب‌هایم؛ تلاش کردم برای هرکدام، آن آدمی باشم که دوست داشتم در کودکی کنارم باشد.

نه برای قهرمانی، نه برای افتخار، فقط برای اینکه دنیای یکی، شاید کمی، فقط کمی، بهتر شود.

به اعتقاد من آدم‌هایی که بتوانند تکیه‌گاه باشند، دنیا را نجات نمی‌دهند، اما می‌توانند دلی را آرام کنند، اشکی را پاک کنند، نوری هرچند کوچک، به تاریکی بدهند.

و حالا، اگر بچه‌ای از همان کوچه‌های خاکی، گوشه‌ای از ایران، آرزو کند که کاش یکی بود تا به او امید بدهد.

شاید بشود با اطمینان گفت:

“من اینجام، دخترم، پسر، حالا نوبت من شده که اون آدمه باشم. هر چه دلت می‌خواهد بمن بگو”

سخن پایانی

دوستان همراه و همدل،

در واپسین سطرهای این کتاب، دلم آرام است و جانم خوشنوا، که فرصتی دست داد تا بخشی از اندیشه‌ها، تجربه‌ها و واگویه‌های درونی‌ام را با شما دوست خوبم به اشتراک بگذارم. این گفت‌وگو، هرچند در قالب واژه‌ها محدود شد، اما آرزوی من آن بود که در دل‌های شما طنین بیندازد.

از خدای مهربان، برایتان کامیابی، آرامش، و روشنایی راه را مسئلت دارم. و از شما خواهش می‌کنم پیوندتان را با سرچشمه‌ی هستی، لحظه‌ای از یاد نبرید؛ همان‌گونه که وفاداری به اخلاق حرفه‌ای را چراغ مسیرتان قرار دهید، حتی اگر گاه این راه، پر از سنگلاخ باشد و هم‌نشین خاموشی و بی‌مهری.

بپذیرید که در راه خدمت، رنج هست، صبوری هست، اما شیرینی‌ای از جنس آسمان هم در کار است. چه آن بیمار، از یاری شما باخبر باشد، چه نه، شما ردپایی از روشنایی بر خاک نهاده‌اید. و این ردپا، چیزیست که وجدان شما را آرام می‌کند. آرامشی عمیق‌تر از هر پاداش مادی، و بلندمرتبه‌تر از هر تقدیر زمینی.

زیرا انسان، آن‌گاه که خود را وقف بهبود زندگی دیگران می‌کند، به جایگاهی نزدیک می‌شود که خداوند در قرآن نویدش را چنین داده است:

“هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ؟”

آیا پاداش نیکی، جز نیکی است؟ (سوره الرحمن، آیه ۶۰)